

به نام خالق نور و سایه ها

ELINAROSTAMI.COM

ELINAROSTAMI.COM

دریا

ELINAROSTAMI.COM

اثری از
الینا رستمی

سر شناسه	رستمی، الینا، ۱۳۸۵ -
عنوان و نام پدیدآور	دریا/ اثری از الینا رستمی.
مشخصات نشر	تبریز: نشر اختر، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	۱۰۲ ص.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۳۷۳-۳۱۱-۶
وضعیت فهرست نویسی	فیبیا
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵
موضوع	Persian fiction -- 21st century:
رده بندی کنگره	PIR۸۳۴۵ :
رده بندی دیویی	۸۱۳/۶۲ :
شماره کتابشناسی ملی	۱۰۰۰۷۶۶۰ :



دریا

نویسنده: الینا رستمی

ویراستار: پروین بابایی

طراح جلد: آیدین دلپسته

مدیر پروژه و نشر: آژانس دیجیتال مارکتینگ میلاد

ناشر: انتشارات اختر

چاپ اول ۱۴۰۴ • ۱۰۲ صفحه • قطع رقعی • ۵۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۷۳-۳۱۱-۶

تبریز- اول خیابان طالقانی، روبروی مصلی

تلفن: ۰۹۱۴۱۱۶۶۸۹۷ و ۰۴۱-۳۵۵۵۵۳۹۳

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

نوشتن این داستان برای الینا رستمی، صرفاً خلق یک روایت عاشقانه نبود؛ بلکه راهی برای بیان احساسات، دغدغه‌ها و پیچیدگی‌های زندگی بود. با وجود پیشینه علمی و افتخارات تحقیقاتی در زمینه‌های مختلف از جمله بیوانفورماتیک، ژنتیک و شیمی، او همیشه در میان اعداد و معادلات، جایی برای رویاپردازی و روایتگری باز نگه داشته است. ترکیب دقت علمی و تخیل ادبی، ویژگی منحصر به فردی به قلم او بخشیده است که در لابه‌لای سطور این کتاب، به وضوح نمایان می‌شود.

ELINAROSTAMI.COM

"دریا" قصه‌ای از امید، عشق و جستجوی هویت است؛ داستانی که از دل تجربیات، دغدغه‌های اجتماعی و نگاه تیزبین نویسنده به جهان اطرافش نشأت گرفته است. الینا رستمی با قلمی روان، احساسی و تصویری، سرگذشت دختری را روایت می‌کند که در میان گذشته‌ای پر از زخم و آینده‌ای نامعلوم، در جستجوی حقیقت خود و معنای واقعی عشق است. او در این مسیر، با چالش‌های خانوادگی، فشارهای اجتماعی و انتخاب‌هایی که سرنوشتش را تغییر می‌دهند، روبه‌رو می‌شود.

این کتاب پژوهشی از احساسات، تفکرات و دغدغه‌های نویسنده‌ای جوان است که میان علم و ادبیات، پلی از تخیل و حقیقت ساخته است. در "دریا"، خواننده نه تنها با یک روایت پرکشش و عمیق روبه‌رو می‌شود، بلکه فرصتی برای درک لایه‌های پنهان روح انسانی و پیچیدگی‌های روابط انسانی پیدا می‌کند. این اثر، دعوتی است به تجربه احساساتی ناب، سفری به درون روح یک دختر جوان و لمس رؤیاهایی که گاهی برای رسیدن به آن‌ها، باید از میان تاریکی‌ها عبور کرد.

ELINAROSTAMI.COM

با امید اینکه این کتاب، قلب شما را لمس کند و به سفری درونی برای کشف معناهای تازه در عشق و زندگی دعوتتان نماید.

برای آشنایی بیشتر با نویسنده به آدرس elinarostami.com

مراجعه کنید

فهرست

۹



فصل اول

گریز از سایه ها

۴۱



فصل دوم

در گرداب تاریکی

۷۳



فصل سوم

به سوی مرگ

۹۱



فصل چهارم

طلوع رهایی

ELINAROSTAMI.COM



فصل اول

تا جایی که در کتاب‌ها خوانده بودم هجرت‌ها همیشه از سر درماندگی، و به امید باز شدن درهایی به روشنایی اتفاق افتاده بودند و حتی شاید برای فراموش کردن رنجی سرکش و بی‌پایان، و شروعی دوباره. برای دختری مثل من که همه سال‌های عمرش را در شهر کوچکش در میان کوه‌های آغری گذرانده بود، ورود به استانبول یک اتفاق شگفت‌انگیز محسوب می‌شد، اما در همان حال سایه گذشته‌ای دردناک که هنوز جای زخم‌هایش تازه بود رنگ لحظه‌هایم را کدر و مغشوش می‌کرد. در خواب و بیداری صدای جیغ‌های مادر که چاقویی را زیر گلوی خودش گرفته بود و به بابا التماس می‌کرد که یا او را ببخشد یا بگذارد برود، توی گوشم می‌پیچید. تصویر بابا که با تمام خشمش فریاد می‌کشید و هیکل درشتش، خشم او را ترسناکتر جلوه می‌داد؛ گریه‌های گل‌آنه و دیلان که نمی‌دانستند به سمت کدام یک بروند؛ همه و همه بر زندگی‌ام چنگ زده بودند و نمی‌گذاشتند حتی یک ثانیه‌ام در آرامش سپری شود. در آن بحبوحه خشم و فریاد و ضجه، ناگهان پلیس سر رسیده بود و مامان دست دیلان را کشیده و با خود برده بود. درست همان موقع، بابا هم من را به سمت خودش کشیده و گفته بود: «تو جایی نمی‌ری!»

کجا باید می‌رفتیم؟ در آن بهت و سرگردانی چیزی نمی‌فهمیدم؛ تنها ترس بود و ترس. آن اتفاقات مثل کابوسی ترسناک، ناگهان همه زندگی‌مان را بلعیده بود و حالا در استانبول در هوای شلوغ این شهر فرنگ، می‌خواستیم مرحمی بر زخم‌هایم بگذارم و روح پریشان و تکه‌تکه‌ام را التیام دهم.

بابا نگران بود. همان وقت که به فکرش رسید به استانبول بیاییم، گل‌آنه را هم با خودمان آوردیم. قرار بود با آن هیکل درشتش و زانوهای که تاب نگه داشتن بدن سنگینش را نداشتند و مدام از دردشان می‌نالید، مراقب من باشد. اما بابا می‌گفت حضورش در خانه کافی است تا من حواسم را جمع کنم و دست از پا خطا نکنم. اگر اوضاع طور دیگری پیش می‌رفت، شاید بابا من را هم همراه مامان و دیلان راهی می‌کرد تا برای همیشه از شر همه‌ما راحت شود، اما پای غرورش در میان بود و می‌خواست حالا که دیلان در دادگاه، مامان را به او ترجیح داده بود، او هم در این جنگ برای خودش غنیمتی گرفته باشد؛ من آن غنیمت بودم.

برای من هیچ کدامشان فرقی با هم نداشتند؛ اما برای اینکه لج مامان را درآورده باشم، خواسته بودم پیش بابا بمانم. بابا برایم تلفنی خریده بود و سعی می‌کرد هوایم را بیشتر داشته باشد تا در دادگاه علیه مامان شهادت بدهم و من به انتقام تمام روزهایی که مامان، من را نادیده گرفته بود خودی نشان دادم و هرچه بابا خواسته بود در دادگاه گفتم.

حالا هم در استانبول، اگرچه مجبور بودم نفرین و ناله گل‌آنه را پشت سر مامان بشنوم و غر زدن‌هایش از درد کمر و زانویش را تحمل کنم، اما حداقل در یک شهر جدید بودم؛ آن هم استانبول که شهر

بزرگی بود و همیشه آرزوی دیدنش را داشتم. با آنکه رغبتی به درس و مدرسه نداشتم و فقط دلم می‌خواست داستان‌هایی را که در ذهنم می‌پروراندم روی کاغذ بیاورم، اما مدرسه تنها جایی بود که آنجا می‌توانستم چند ساعتی از خانه دور باشم.

همان روز اول با هیلال دوست شدم. هیلال خوش صحبت بود و شاد. مدام می‌خندید و همین باعث شد از او خوشم بیاید. صدای خنده‌هایش نمی‌گذاشت سر و صدای توی مغزم را بشنوم. از خودم برایش گفتم و از اینکه چقدر عاشق نوشتنم. یک روز که چند سطر از داستانم را برایش خواندم با شگفتی گفت: «تو فوق‌العاده‌ای دختر! مطمئن باش یک روز، مردم برای امضا گرفتن ازت صف می‌کشند...»

این حرفش حتی اگر یک تعارف بود، جان دوباره‌ای به من داد و تصمیم گرفتم خیلی جدی‌تر بنویسم. تصور اینکه "روزی کتابی خواهم نوشت" را محکم چسبیدم و گرمای لحظاتی را که در میان جمعیت طرفدارانم احاطه می‌شدم، با تمام وجود به عمق جانم خریدم. هیچ وقت چنین تشویقی از اطرافیانم ندیده بودم.

چند هفته‌ای از شروع مدرسه گذشته بود و اگرچه حوصله خواندن آن همه درس جورواجور دبیرستان را نداشتم، اما به شوق دیدن هیلال و اینکه گاهی نوشته‌هایم را برایش بخوانم، زمختی کلاس‌ها را تحمل می‌کردم.

بابا اغلب خانه نبود و طبق معمول در مرزها در حال رد کردن جنس‌هایش بود، اما این بار وقتی از سفر برگشت، حال و احوالش پریشان بود. از راه نرسیده شروع کرد به بد و بیراه گفتن به بخت و اقبال خودش. از وقتی به استانبول آمده بودیم، این دومین دفعه‌ای بود که بارش را در مرز گرفته بودند و همه سرمایه‌اش با این سفر دوم بر باد رفته بود. گل‌آنه هم هنموا با او داشت دشمنانی را نفرین می‌کرد که

پسرش را با چشم‌زخم و طلسم و جادو زمین زده بودند و یکی از آنها مامان بود.

ساعتی گذشت تا آب‌ها از آسیاب افتاد و دست سرنوشت با تمام توانش دوباره همه ما را به یکنواختی همیشگی مان بازگرداند. من جای را دم کردم و سینی و قوری و فنجان‌ها را وسط اتاق گذاشتم. بعد از آن زیرسیگاری بابا را آوردم تا بقیه خشمش را سر سیگارهای باریک و تلخ خالی کند. گل‌آنه هم میل و کاموایش را در دست گرفت و پایش را دراز کرد تا به بافتن ادامه دهد. تا بود همین بود. تنها هیجان زندگی ما ضررهای بابا از سفرها و کار قاچاق بود و دعوای او و مامان. بقیه روزهایمان در رخوت عمیقی سپری می‌شد.

وقتی خیالم از بابت اینکه همه چیز به روال عادی برگشته راحت شد، به اتاقم رفتم تا من هم درس‌های کسل‌کننده‌ام را بخوانم. اما دیدم دست و دلم به درس نمی‌رود. دفترچه کوچکم را برداشتم و از جایی که مانده بود به نوشتن ادامه دادم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که بابا صدایم کرد. گفتم: «درس دارم بابا...»

- «گفتم بیا کارت دارم...»

دفترچه به دست دویدم تا ببینم چه می‌خواهد.

- «یه چسب زخمی چیزی توی کيفت هست؟»

و انگشت پایش را نشانم داد. ناخنش بدجور شکسته بود و خون روی انگشتش خشک شده بود.

گفتم: «من چسب ندارم. بگذار از گل‌آنه بیرسم...»

- «گل‌آنه نیست. رفت خونه همسایه. نمی‌خوام بدونم... خیلی گنده‌ش می‌کنه...»

- «صبر کن ببینم، شاید توی خونه چیزی داشته باشیم.»

این را گفتم و بابا را برای یافتن چسب رها کردم. هرچه گشتم چیزی پیدا نکردم و برگشتم تا به بابا خبر بدهم که در خانه چیزی برای بستن زخم نداریم، اما بابا را در حالی دیدم که دفترچه‌ام را در دست داشت. آن را جلوی من دراز کرد و گفت: «این چیه؟»

از بخت بد دفترم را آنجا روی مبل گذاشته بودم و بابا باز هم مچم را گرفته بود.

منی‌دانستم چه بگویم. در سکوت فقط نگاه می‌کردم و منتظر عکس‌العمل بعدی‌اش بودم.

- «من تو رو می‌فرستم مدرسه که این مزخرفاتو بنویسی؟ رفتی توی اتاق که این‌ها رو بنویسی؟ قرار نبود دیگه دست از نوشتن این قصه‌ها برداری؟»

- «بابا این فقط یه داستانه...»

- «هممم... حالا که فقط یه داستانه پیش من می‌مونه.»

- «بابا لطفاً دفترمو بهم پس بده. قول می‌دم درسمو خوب بخونم.»

- «دفتری وجود نداره. فراموشش کن!»

بعد هم سیگارش را روشن کرد و جلوی پنجره ایستاد.

منی‌دانستم که دیگر جای اما و اگری وجود ندارد. هرچند دنیا روی سرم خراب شده بود، اما راهی نداشتم جز اینکه به اتاقم برگردم و با این اتفاق یک طوری کنار بیایم. حالا من هم مثل بابا بودم. دفترم توقیف شده بود و سرمایه‌ای که سطر به سطرش را با عشق نوشته بودم به تاراج رفته بود.

کتابی در دست گرفتم و بی‌هدف ورق زدم. حال و حوصله درس خواندن نداشتم، اما مجبور بودم به نحوی دقایقم را بگذرانم. تا شب وقت زیادی مانده بود. از اتاق بیرون زدم و به آشپزخانه رفتم. کمی خرت و پرت از یخچال بیرون آوردم و تصمیم گرفتم برای شام چیزی

بپزم. کشوها را برای پیدا کردن کارد گشتم، اما تنها چیزی که پیدا کردم همان کاردی بود که یک روز مامان خواسته بود با آن بابا را بترساند. نمی‌خواستم به آن کارد دست بزنم، ولی هر چه گشتم کارد دیگری پیدا نکردم و ناچار با همان مشغول خرد کردن پیازها شدم. دلم گرفته بود و خرد کردن پیاز اجازه داد تا اشک‌هایم را رها کنم.

غذا را که بار گذاشتم، گل‌آنه از راه رسید. زیر لب داشت غر می‌زد: «فیدان خانم هم گفت کار طلسم و چشم‌زخمه، وگرنه چرا باید یکی اینقدر بدبیاری داشته باشه؟! همش زیر سر اون زنیکه‌ست.»

گل‌آنه همه بدبختی‌های خانواده را به افرادی نسبت می‌داد که با ما دشمن بودند و کاری جز جادو کردن ما نداشتند. یکی از آن دشمن‌ها هم مامان بود. من را که دید گفت: «چه بویی راه انداختی!»

– «غذا پختم...»
– «بابات کو؟»

بابا بیرون رفته بود. گل‌آنه گفت: «بیچاره پسر! بخت و اقبالش چرا اینطور شد نمی‌دونم...»

او را با شکایت‌هایش از روزگار تنها گذاشتم و به اتاقم پناه بردم.

شب بود. دلم می‌خواست با کسی حرف بزنم و از دلتنگی‌ام بگویم، اما کسی نبود. نگاهی به صفحه هیلال انداختم. خبری نبود. پيامی برایش فرستادم، به این امید که آن را همین الان ببیند. اما چراغی روشن نشد و جوابی هم نیامد. گذارندن ثانیه‌ها برایم سخت بود. در صفحه هیلال ماندم. این دختر به شکل عجیبی مرا به سوی خود می‌کشید. آن شادی و حال خوب او چیزی بود که همیشه می‌خواستم. کنجکاو شدم ببینم چه کسانی صفحه او را می‌بینند. بین لیست دنبال

کننده هایش گشتم. اسم بعضی از همکلاسی هایمان آنجا بود. بعد همینطور بی هدف توی صفحه های دیگر گشتم. دنبال کسی بودم که بتوانم با او حرف بزنم، که ناگهان روی یک اسم گیر کردم؛ "یونس". نمی شناختمش، اما کشتی به سوی او حس کردم و خودم هم نمی دانم چطور شد که برایش نوشتم: سلام...

از عکس کوچکش چیز زیادی نمی توانستم تشخیص دهم. صفحه اش قفل بود. کمی منتظر ماندم، اما خبری نشد. با خودم گفتم شاید هیچ وقت جوابی از او نیاید. بهتر دیدم تسلیم شوم و خودم را به خواب بسپارم. خواب همیشه خوب بود. به آدم فرصتی برای پایان، و بعد هم آغازی دوباره می داد. چشم هایم را بستم، اما درست همان لحظه لرزش تلفن مرا از اندیشه خواب بیرون کشید. خودش بود. جواب داده بود:

ELINAROSTAMI.COM

- «تو کی هستی؟»

فکرم فلج شده بود و نمی توانستم به این فکر کنم که چه کاری دارم انجام می دهم. در آن لحظه خوب و بد برایم مفهومی نداشت و حرف زدن با یک آدمیزاد تنها چیزی بود که به نظر می رسید حالم را بهتر خواهد کرد. سریع نوشتم:

- «من دریا هستم...»

خیلی زود صحبتمان گرم گرفت و شروع کردم به درد دل کردن. آیا همان لحظه عاشقش شده بودم؟ نمی دانم، اما نمی خواستم از دستش بدهم. اینجا دور از چشم هر کسی می توانستم با او حرف بزنم و از تنهایی دربیایم. دلم می خواست او را از آن دنیای مبهم دور از دسترس بیرون بکشم و محکم بگیرم مبادا از دستم بگریزد. حسی از عشق و اشتیاق مرا فراگرفته بود. از آسمان و ریسمان هر چه به ذهنم می رسید بی وقفه می نوشتم، ولی چیزی از او نمی پرسیدم. هر واقعیتهایی

درباره زندگی او می‌توانست کاخ رویاهایم را خراب کند. او شاهزاده بی‌نقصی بود که قرار بود قهرمان من باشد. برای همین ترجیح می‌دادم در شادمانی کودکانه خودم غوطه‌ور باشم و در این فرصت که جهان در اختیارم گذاشته، با تمام وجود زندگی کنم. اما یونس هم خیلی زود با من گرم گرفت و از خودش برایم حرف زد.

بعد از ساعتی رد و بدل کردن پیام، وقتی احساس کردم به اندازه کافی حرف زده‌ام، بالاخره خوابم برد.

صبح که بیدار شدم حس کردم خیلی وقت بوده چنین خواب راحتی نداشته‌ام. شبی بدون کابوس سپری کرده بودم و از ناراحتی دیشب اثری نبود. قبل از هر کاری به پیام‌هایم سر زدم و حرف‌های دیشب را مرور کردم. حال‌م آنقدر خوب بود که با خودم گفتم "داستانم را از ابتدا شروع می‌کنم. بابا می‌تواند دفترم را بگیرد، اما ذوقم برای نوشتن را هرگز هیچ‌کس نخواهد توانست از من بگیرد."

بابا هنوز خواب بود. گل‌آنه اصرار داشت صبحانه بخورم، اما انگار سیر بودم. هرچه پشت سرم داد زد که اقلأً لقمه‌ای با خودم بردارم، توجه نکردم و کوله پشتی‌ام را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

می‌خواستم در خلوت خودم طعم خوش اتفاق دیشب را مز مزه کنم. آیا می‌شد با یونس برای همیشه دوست شوم؟ یعنی می‌شد یونس عاشقم شود؟ او هم در همین شهر و همین هوا نفس می‌کشید، چند محله آن طرف‌تر. شب گفت در مغازه برادرش کار می‌کند؛ مغازه‌ای که به گفته خودش با محله ما چندان فاصله‌ای نداشت.

با اینکه آهسته و گردش‌کنان راه می‌رفتم، اما خیلی زودتر از همیشه به مدرسه رسیدم. آن روز ساعت‌های مدرسه را با حواس‌پرتی و هیجان سپری کردم. ریاضی داشتیم و می‌توانم بگویم به همه چیز گند

زدم، اما ته دلم مدام قند آب می‌شد. مدرسه که تمام شد، انگار از قفس آزاد شده‌ام. عجله داشتم که هرچه زودتر به خانه برسم. دست هیلال را کشیدم و گفتم: «زود باش دختر...»

تا جایی از مسیر خانه را با هم می‌رفتیم.

- «تو چت شده دریا؟ نمی‌فهمم حالت خوبه یا نه؟ یه جوری هستی.»

- «چیزیم نیست، فقط می‌خوام زودتر برم خونه.»

هیلال تعجب کرده بود. من در این یک ماه هرگز اینقدر شوق رفتن به خانه را از خودم نشان نداده بودم. همیشه سعی داشتم حتی شده یک دقیقه دیرتر برسم. چیزی نگفتم. نمی‌دانستم هیلال چه واکنشی به رازی که مرا به سمت خانه می‌کشید نشان می‌داد. از طرفی می‌خواستم راز قشنگم را برای خود خودم نگه دارم. برای همین ترجیح دادم چیزی به او نگویم.

بالاخره به خانه رسیدم. بابا بیرون بود. گل‌آنه هم در آشپزخانه داشت با گاز ور می‌رفت. همین‌که مرا دید گفت: «دریا دخترم، بیا این گازو ببین. روشن نمی‌شه... می‌خوام غذا رو گرم کنم...»

گاز را برایش روشن کردم و نگاهی به قابلمه انداختم. سوپ دیشب بود. گفتم: «گل‌آنه غذای جدید نداریم؟»

- «چی می‌خواستی بپزم؟ بابات که اینجوری باز ورشکست شد. صبح هم زد بیرون و بهم پولی واسه خرید نداد... پول نداریم، می‌فهمی؟»

- «آره می‌فهمم، مهم نیست.»

کار بابا همیشه اینطور بود. چند ماهی اوضاع خوب می‌شد. پولی به خانه می‌آورد و یخچال هم پر می‌شد، اما ناگهان بارش را در مرز می‌گرفتند و همه چیز به باد می‌رفت. بعدش تا مدت زیادی مجبور بودیم بخور و نمیر زندگی کنیم تا بابا دوباره سرمایه‌ای جور کند و باری را به آن طرف مرز برساند و یا چیزی از آن طرف بیاورد و بفروشد.

می‌خواستم به تلفنم سری بزنم که صدای در بلند شد. بابا بود. گل‌آنه صدا زد:

- «دریا، سفره رو بنداز که غذا رو بیارم.»

سر سفره بابا گفت که شب دوباره خواهد رفت. کار بابا روز و شب نداشت، جمعه و یکشنبه نداشت، تعطیل و غیرتعطیل نداشت. معلوم نبود کی می‌رود و کی می‌آید. معلوم نبود چه می‌برد و چه می‌آورد. وقتی که در خانه بود هم کاری با من نداشت جز اینکه بگوید این را نپوش، آن طور راه نرو، درست را بخوان... گاهی هم داغ مامان را تازه می‌کرد و آن وقت با گل‌آنه که مجالی برای شرح مصیبتی که از دست عروسش کشیده بود می‌دید، یک دل سیر پشت سر مامان حرف می‌زدند، تا اینکه گل‌آنه با یک نفرین پر و پیمان، صحبت را به آخر می‌رساند و بابا را دلخوش می‌کرد که مامان بالاخره سزای اعمالش را خواهد دید.

اقلاً وقتی می‌رفت قرار نبود نبش قبر خاطرات تلخش با مامان را بشنوم؛ تکراری ملال‌آور که هیچ سودی به حال هیچ‌کدامان نداشت. گل‌آنه که برق امیدی در چشمانش درخشیدن گرفته بود، گفت:

«کجا به سلامتی؟»

- «نمی‌دونم... شاید عراق... رفیق‌هام قراره بهم خبر بدن...»

به دوستانم گفته بودم بابایم تاجر است. تا چند سال پیش خودم هم همین فکر را می‌کردم. وقتی از او شغلش را می‌پرسیدیم می‌گفت تجارت می‌کنم. حالا بابا داشت می‌رفت عراق. تاجرها هم همین کارها را می‌کردند؛ این شهر و آن شهر، این کشور و آن کشور می‌رفتند. تنها فرقی این بود که بابا همیشه از چنگ پلیس‌ها در فرار بود تا بار قاچاقش را توقیف نکنند.

ناهارم که تمام شد منتظر ماندم تا بقیه هم غذایشان را بخورند. نمی‌خواستم گل‌آنه پشت سرم داد بزند که: «برگرد ظرف‌ها رو بشور!» بابا همینطور که داشت از سختی نان درآوردن حرف می‌زد، رو به من کرد و گفت: «حواستو جمع کن درستو بخون، نمی‌خوام مثل مادرت بشی...»

مثل مادرم! این حرف تیزتر از یک خنجر در قلبم فرو می‌رفت. بابا نمی‌دانست که من نمی‌خواهم شبیه هیچ‌کدامشان باشم؛ نه او، نه مامان و نه هیچکس دیگر. می‌خواستم کتابم را بنویسم و بعدش هم یک زندگی آسوده در جایی که دیگر کسی ما را نشناسد داشته باشم، بدون آنکه لازم باشد شغل بابایم را پنهان کنم یا خاطرات مامان را مرور کنم. ناگهان دلم برای دیلان تنگ شد. آیا او خوشحال‌تر از من بود؟ یعنی الان دیلان و مامان چکار می‌کردند؟ چرا هیچ نشانی از آنها نداشتم؟ وقتی مامان رفت، تلفنش در خانه ماند. بابا آن را هم مثل خیلی از بقیه وسایلی که از مامان جا مانده بود در آتش انداخت و سوزاند. بعدش برای من تلفن خرید، اما برایم خط و نشان کشید که مبادا به سرم بزند دنبال نام و نشانی از مادرم راه بیفتم. این بود که دیگر نشانی از مامان نداشتم. شور و شوقی هم برای این کار نداشتم. مامان همیشه دیلان را بیشتر از من دوست داشت. هر اتفاقی که می‌افتاد می‌انداخت گردن من تا همه آوارهای خشم بابا بر سر من خراب شود و با خودخواهی، خودش و دیلان را از معرکه نجات بدهد. حسی از نفرت و انزجار نسبت به من داشت. می‌گفت شبیه بابا هستم. دیلان هم طرف مامان را می‌گرفت و هر از گاهی سعی می‌کرد چغلی من را به مامان بکند و برای خودش توی دل او جای بیشتری باز کند.

برای اینکه جوابی داده باشم گفتم: «من درسو می‌خونم بابا...»

و بعد ظرف‌ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. ظرف‌ها که تمام شد به اتاقم رفتم، اما همچنان نگران بودم که بابا ناگهان بیاید و مرا مشغول تلفن ببیند. برای همین قید گوشی‌ام را زدم و کتاب ادبیات را در دست گرفتم و مشغول ورق زدن شدم. بهتر بود صبر کنم و دم به تله ندهم. آن روز تا وقت رفتن بابا فرا برسد مجبور شدم همه درس‌هایم را مرور کنم.

بالاخره غروب شد و بابا بعد از یک تلفن چند دقیقه‌ای ساکش را برداشت و از خانه بیرون زد. من ماندم با گل‌آنه و خیالی که به نظر می‌رسید در سلول‌های من جان تازه‌ای دمیده است. گل‌آنه هم میل‌ها و کاموایش را آورد و پشتش را به مبل تکیه داد و مشغول بافتن شد.

گفتم: «گل‌آنه با من کاری نداری؟ می‌خوام برم اتاق درس‌مو بخونم.»

گل‌آنه گویی حرف من را نشنیده، آهی کشید و گفت: «چشم درست نمی‌بینه. کمرم هم بدجور درد می‌کنه. اگه بابات ورشکست نشده بود حتماً می‌رفتم دکتر... شاید هم جراحی می‌کردم. دفعه پیش دکتر گفت باید دیسک کمرم عمل بشه. معلوم نیست با این وضع تا کی بتونم روی پای خودم راه برم...»

دلم برایش می‌سوخت. مامان می‌گفت سال‌ها پیش وقتی گل‌آنه جوان‌تر بوده، پدر بزرگ سرش هوو آورده و او را ترک کرده. آن وقت گل‌آنه مجبور شده برای مردم کار کند تا خرج زندگی بچه‌هایش را دریاورد. بعدها آن زن مرده بود و پدر بزرگ که از گل‌آنه پنج تا بچه داشت، دوباره پیش او برگشته بود. اما گل‌آنه هیچ وقت از این ماجرا حرفی نمی‌زد. شاید خجالت می‌کشید. شاید آنقدر رنج کشیده بود که نمی‌خواست آن روزها را دوباره به یاد بیاورد. شاید هم آن را همچون

بخشی از تقدیر خودش پذیرفته بود. الان هم پیرزن ناچار بود چشم انتظار باشد تا شاید پسرهایش خرج دوا و دکترش را بدهند. خرجی جیب خودش را هم از بافتن جوراب درمی آورد.

به آشپزخانه سری زدم. کتری هنوز داغ بود. یک استکان چای ریختم و پیش گل آنه برگشتم. چای را که جلویش گذاشتم گفتم: «دستت درد نکنه...»

این بار بلندتر گفتم: «گل آنه من درس دارم. اگه کاری نداری می خوام برم اتاق خودم...»

- «خیلی خوب، من که کر نیستم... برو، کاری ندارم.»

بعد از یک شبانه روز توانستم گوشی را با خیال راحت در دست بگیرم. نگاه کردم. پیامی نیامده بود. یعنی به من فکر نکرده بود؟ نکند مرا کلاً فراموش کرده باشد؟ نه، نباید این اتفاق بیفتد. باید هر لحظه خودم را به یاد او بیاورم. دستپاچه از اینکه نکند کسی به جز من فکرش را مشغول کند و یا از یادش بروم به او پیام دادم.

ساعتی گذشت تا بالاخره جواب داد.

گفتم: «کجا بودی؟»

- «پیش داداشم هستم. مغازه شلوغه...»

- «فکر کردم منو فراموش کردی...»

- «مگه می شه اون چشم های سیاه درشت و موهای موج تو رو فراموش کنم؟ چون گفتمی مدرسه می ری چیزی ننوشتی. گفتم شاید کسی جز خودت تلفنتو ببینه...»

عجب آدم دقیق و هوشیاری بود. این حرفش باعث شد بیشتر از او خوشم بیاید. یادم آمد به او گفته بودم بابا و گل آنه خیلی به تلفن حساس هستند و بابا فقط برای اینکه اغلب خانه نیست برای من تلفن خریده. چند دقیقه ای که صحبت کردیم گفتم می خواهد زنگ بزند و

صدایم را هم بشنود. می‌ترسیدم گل‌آنه صدایم را موقع حرف زدن با تلفن بشنود و کنجکاو شود. با ترس و لرز چند کلمه‌ای با او حرف زدم و تلفن را قطع کردم. صدایش خوب بود. همین‌که مرا "عزیزم" و "جانم" خطاب می‌کرد در تمام وجودم احساس گرما می‌کردم. حساب فیس‌بوکم را به او دادم و قرار شد به زودی و در اولین فرصت همدیگر را ببینیم.

آخر شب موهایم را شانه زدم و تمام‌قد جلوی آینه ایستادم. نمی‌دانم کی این اندازه قد کشیده بودم، اما بینی‌ام ورم نوجوانی را بر خود داشت و صورتم هم پر از جوش بود. از یک خانم جوان فقط قدش را داشتم. داخل کمد را گشتم. یک رژ لب قدیمی را که از مامان مانده بود توی وسایلم قایم کرده بودم. دوباره جلوی آینه رفتم و لب‌هایم را سرخ کردم. قیافه جدیدم با هودی سیاه و شلوار گشاد راحتی، برایم هم جالب بود و هم خنده‌دار. به زودی و دو سه سال بعد، یک دختر جوان می‌شدم. آیا آن موقع می‌توانستم کمی آزادتر باشم؟ بابا از آرایش خوشش نمی‌آمد و همیشه سر آرایش مامان در خانه دعوا بود. اگر این رژ لب را می‌دید حتماً قشقرق برپا می‌شد. سریع لب‌هایم را پاک کردم که مبادا گل‌آنه هم مرا با این حال و روز ببیند. او هم اگر مرا با این لب‌ها می‌دید حتماً به بابا خبر می‌داد. موهایم را بافتم و به تخت‌خواب رفتم.

آفتابی که از پنجره به داخل اتاق می‌تابید نوید آغاز روزی دیگر را می‌داد. بی آنکه یادم باشد چرا، با انرژی و شوق غیرقابل وصفی از رخت‌خواب بیرون پریدم. همیشه عادت داشتم خودم را کش و قوس بدهم و برای بیرون آمدن از رخت‌خواب تنبلی کنم، اما امروز فرق داشت.

همه این شادمانی و اشتیاق زیر سر یونس بود. از جلوی آینه که رد می‌شدم چشمتی به خودم زدم و از اتاق بیرون آمدم. گل‌آنه طبق معمول خیلی زودتر بیدار شده بود و داشت بساط صبحانه را می‌چید.

- «صبح بخیر گل‌آنه...»

- «صبح بخیر... زود باش دست و روتو بشور بیا صبحونه بخور که از مدرسه جا نمونی...»

صورت‌م را شستم. قرار بود چند روزی با گل‌آنه تنها باشیم. باید هوایش را نگه می‌داشتم تا زیاد پاپیچم نشود. با اینکه میلی به خوردن صبحانه نداشتم سر سفره نشستم. نان کمی خشک شده بود. تکه‌ای برداشتم و همینطور که گاز می‌زدم گفتم: «گل‌آنه از بابا خبری نشده؟»

- «بابات کی خبر می‌داد که الان بار دومش باشه؟»

بعد همانطور که چای می‌ریخت ادامه داد: «این مردها همیشه همینطورن. اصلاً فکر نمی‌کنن اینجا یکی نگران‌شونه...»

چای را به سمتم گرفت و گفت:

- «بیا یه قُلب هم چایی بخور توی گِلوت گیر نکنه»

خندیدم. در حالی که سعی می‌کرد لب‌خندی بزند گفت: «چی شده؟ خوشحال و خندونی!»

- «هیچی. همینجوری خندیدم...»

- «باشه باشه، زود باش صبحانه‌تو تموم کن دیرت می‌شه...»

جایی‌ام را هورت کشیدم و از سر سفره بلند شدم. به یمن اتفاقات دیروز درس‌هایم را خوانده بودم و ترسی از مدرسه نداشتم. از گل‌آنه خداحافظی کردم و بیرون زدم.

هوای صبح پاییز بوی خوبی داشت. دلم می‌خواست راه تمام نشود که بتوانم تا ابد راه بروم. در راه با خودم درباره نوشتن دوباره داستاتم فکر کردم. تصمیم گرفتم این بار بیشتر احتیاط کنم تا دفترم گیر بابا

نیفتد. قبلاً هم بابا مچم را گرفته بود؛ خیلی پیش از آنکه مامان برود. شبی که عمو و خانواده‌اش مهمان ما بودند و من بی‌توجه به اطراف، سرم را توی دفترم فرو کرده بودم و تندتند داشتم می‌نوشتیم، بابا دفترم را از من گرفته بود و خوانده بود. انگار از چیزهایی که نوشته بودم خوشش نیامد بود. شاید هم ترسیده بود. خودم هم درست نمی‌دانم. یک داستان عاشقانه خیالی بود، شبیه قصه‌هایی که در کارتون‌ها و فیلم‌ها دیده بودم. بابا دفترم را به عمو داد گفت: «بین... دریا اینها رو می‌نویسه... نظر تو چیه»

یادم می‌آید عمو بعد از آنکه نگاه متفکرانه‌ای به نوشته‌هایم انداخت گفت: «برای دریا زوده از این حرف‌ها بزنه...»

و بعدش زن عمو کنجکاو شده بود که بداند توی آن دفتر چه خبر است. بعد از چند دقیقه همه می‌دانستند توی دفترم چه نوشته‌ام و طوری که انگار مدرک جرمی به دستشان افتاده باشد از همدیگر درباره اینکه این حرف‌ها از کجا به ذهن من رسیده از هم سوال می‌کردند و لابد پیش خودشان حدس‌هایی هم می‌زدند.

بابا دفتر را گوشه‌ای گذاشته بود و من هم جرأت نکرده بودم به آن دست بزنم. بعد هم که مهمان‌ها رفته بودند یقه مامان را گرفته بود و مامان هم مثل همیشه خودش را کنار کشیده و گفته بود: «من چه بدونم؟ خودت می‌دونی و دخترت!»

گاهی شک می‌کردم که شاید او مادر واقعی‌ام نیست و بقیه دارند این را از من پنهان می‌کنند. اما همه چیز داد می‌زد که او مادر خودِ خودم است. چشم‌های سیاه و موهای پرپشت و پرموج مشکی و بینی کشیده هر دویمان با هم مو نمی‌زد. به طرز وحشتناکی او مادر من بود.

اما برای من که بارها و بارها از نو شروع کرده بودم دیگر این چیزها اهمیتی نداشت. می‌خواستم از نو شروع کنم. آن کلمات هنوز اینجا، توی مغز من بودند و کافی بود که دوباره روی کاغذ بچینمشان. به یونس هم گفته بودم داستان می‌نویسم و او هم خوشش آمده بود. به روزهایی فکر کردم که دارم به طرفدارانم امضا می‌دهم و کسی چه می‌داند، شاید آن موقع یونس هم کنارم بود.

همینطور در افکار و رویاهایم سیر می‌کردم که خودم را جلوی مدرسه یافتم. همین که وارد ساختمان شدم هیلال را دیدم. به سمتش دویدم و با خنده به او سلام دادم. هیلال بغلم کرد و گفت: «چطوری دختر؟»

- «عالی هستم.»

- «خوشحالم که خوب می‌بینمت.»

آن روز کلاس‌ها خیلی خوب سپری شدند و احساس کردم به اندازه روزهای قبل کشدار و آزاردهنده نیستند، اما فکر یونس یک لحظه از ذهنم دور نمی‌شد. برای برگشتن به خانه لحظه‌شماری می‌کردم. وقتی به خانه برگشتم قبل از آنکه از گل‌آنه سراغ ناهار را بگیرم، به اتاقم رفتم تا تلفنم را چک کنم. یادم نبود که یونس گفته بی‌خبر پیامی نمی‌دهد. سریع برایش سلامی فرستادم و گفتم: «من از مدرسه برگشتم...»

پیام یونس روی صفحه تلفن باعث شد لبخندی به پهنای صورتم بزنم: «خوش اومدی...»

- «یونس من باید برم. دوباره بهت پیام می‌دم.»

گوشی را روی تخت رها کردم و پیش گل‌آنه رفتم. گل‌آنه روبروی تلویزیون نشسته بود و بافتنی‌اش را تندتند می‌بافت.

- «دریا دخترم، دو تا تخم مرغ نیمرو کن با هم بخوریم. خودم نون خریدم.»

به آشپزخانه رفتم و ناهار را سریع آماده کردم. گرسنه بودم و می‌توانستم یک گاو را قورت بدهم. سر سفره، گل‌آنه باز شروع به غر زدن کرد که چرا از بابا خبری نشده. حق داشت. بابا هیچ وقت خبری از خودش نمی‌داد. می‌گفت "همین که می‌رود از راه کوه و دره برایمان یک لقمه نان می‌آورد بس است و دیگر نمی‌تواند هر لحظه از خودش به ما اخبار بدهد." گاهی هم می‌گفت "اگر توی این راه‌ها نمیرد حتماً برمی‌گردد و لازم نیست اینقدر شلوغش کنیم."

گل‌آنه بارها و بارها این حرف‌ها را از بابا شنیده بود، اما باز هم به شکل عجیبی امیدوار بود اوضاع عوض شود.

گفتم: «گل‌آنه، تو که بابا رو می‌شناسی...»

- «آره می‌شناسم. درست شبیه پدربزرگته... همه‌شون مثل همین!»

آیا یونس هم مثل آنها بود؟ ولی به نظر می‌رسید یونس خیلی مهربان‌تر باشد.

گل‌آنه غذایش را که خورد کنار کشید و میل‌هایش را در دست گرفت و درست روبروی تلویزیون به مبل تکیه داد. مثل همیشه داشت یک سریال کшدار پر از ماجرا را نگاه می‌کرد و من باید سفره را جمع می‌کردم.

سفره و ظرف‌ها را یکجا به آشپزخانه بردم تا مجبور نشوم دوباره برگردم. پنجره آشپزخانه، رو به محوطه‌ای پر از درخت بود. تا وقتی که ظرف‌ها را بشویم می‌توانستم به آنجا چشم بدوزم و از منظره پاییزی رنگارنگش لذت ببرم. می‌توانست جای خوبی برای دیدارهای عاشقانه یواشکی باشد؛ مثل فیلم‌ها. از تصور اینکه یونس مجبور شود برای دیدن

من از این پنجره سرک بکشد خنده‌ام گرفت. یعنی می‌توانستم او را از نزدیک ببینم؟

دوباره به اتاقم رفتم و تلفن را نگاه کردم. وسوسه شدم با یونس صحبت کنم. فردا تعطیل بود و می‌توانستم درس‌ها را برای یک شب هم که شده به تأخیر بیندازم. اما یونس تک و توک جواب می‌داد. در مغازه بود و انگار مشتری‌هایشان زیاد بودند. لابد برادرش اجازه نمی‌داد زیاد با تلفن مشغول باشد. همین جواب‌های یک در میانش هم خوب بود. برایم عکسی از خودش در مغازه فرستاد و من هم با یک عکس از خودم جوابش را دادم.

می‌گفت بیست سالش است و خیلی وقت است مدرسه‌اش را رها کرده. با او احساس خوبی داشتم. ساعت‌ها می‌گذشت و من هر از گاهی برایش چیزی می‌فرستادم و منتظر جواب می‌ماندم. ناگهان به سرم زد که شماره تلفنش را بگیرم. اولش کمی نگران بود، اما بعد حاضر شد شماره تلفنش را برایم بفرستد. به او قول دادم که بی‌هوا تلفن نخواهم زد. قرار شد در فرصتی مناسب به او زنگ بزنم و این فرصت را وقتی به دست آوردم که گل‌آنه با زن همسایه برای قدم زدن به خیابان رفته بود. از شدت هیجان صدایم می‌لرزید و نمی‌دانستم چه باید بگویم. این یونس بود که مرا به حرف می‌آورد و گرنه همین‌طور ساکت گوش می‌دادم. آخر سر گفتم: «تو انگار کمی خجالتی هستی. لازم نیست اینقدر به خودت فشار بیاری دختر.»

شاید این‌طور بود. نمی‌دانم. تلفن را قطع کرد و صحبت‌هایمان را در پیام‌ها ادامه دادیم. یونس اصرار داشت همین فردا مرا ببیند و من که در روز تعطیل بهانه‌ای برای بیرون رفتن از خانه نداشتم دیدارمان را تا دوشنبه عقب انداختم. روزهایی که مدرسه می‌رفتم کسی از من

بازخواست نمی‌کرد و قرار شد صبح دوشنبه او را جایی نزدیک مدرسه ببینم. اینطور می‌توانستم به مدرسه هم برسم.

دو روز تعطیل در بی‌خبری از بابا، و حرف‌های همیشگی گل‌آنه و ورق زدن کتاب‌های مدرسه و صحبت‌های گاه و بی‌گاه با یونس گذشت.

در این مدت بارها جلوی آینه رفتم و قد و قواره و صورت خودم را برانداز کردم. پوست سبزه و پرمویم با آن جوش‌هایی که جا به جا در صورتم به چشم می‌خوردند توی ذوق می‌زد. هر چقدر هم که یونس می‌خواست از چشمان درشت سیاهم تعریف کند، بقیه صورتم چنگی به دل نمی‌زد. جوش‌ها را یکی یکی خالی کردم و صورتم را بارها و بارها شستم، اما اول و آخرش همین بودم و فرق چندانی نکردم. در دلم خدا خدا می‌کردم که یونس از من خوشش بیاید و من را با همین شکل و قیافه بپذیرد. بماند که بابا روی لباس پوشیدنم هم حساس بود و حتی اجازه نمی‌داد رنگ دلخواهم را هم انتخاب کنم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه با این لباس‌های سیاه و سرمه‌ای و خاکستری که به تنم زار می‌زدند هم کنار بیایم.

روز دوشنبه با همه نگرانی‌هایی که داشتم از راه رسید و صبح دستپاچه از خانه بیرون زدم. نمی‌دانستم قرار بود واقعاً با چه کسی روبرو شوم. تلفنم را با خودم برداشتم. در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستادم و با خودم فکر کردم: «اگر نیاید چطور؟»

در همین فکرها بودم که با صدای یونس به خودم آمدم:

- «صبح بخیر...»

خودش بود. دستش را به سویم دراز کرد و با هم دست دادیم. همانجا روی نیمکتی نشستیم. از دیدنش ذوقی همراه با ابهام و نگرانی

داشتیم. از طرفی هم می‌ترسیدم دیر به مدرسه برسم. جز چند کلمه‌ای، زیاد نتوانستیم حرف بزنیم، اما در کنار او احساس امنیت داشتیم. همراهم تا در مدرسه آمد و بعد دوباره برای خداحافظی دستم را گرفت. دست‌هایش گرم بودند.

آن روز مرتب دست‌های خودم را لمس می‌کردم. انگار ردی از گرمای دست‌هایش را روی پوستم جا گذاشته بود که مدام در رگ‌هایم نفوذ می‌کرد. حواسم به درس نبود و چند بار با تذکر معلم و سقلمه‌های هیلال به خودم آمدم.

کلاس که تمام شد، بدون آنکه از بچه‌ها خداحافظی کنم به سمت خانه دویدم. گل‌آنه داشت با برفک‌های توی یخچال ورمی‌رفت. من را که دید غرغرنان گفت: «توی یخچال هیچی نیست جز برفک... این برگ موها هم که کپک زدن... بیا این دبه رو بردار ببر بگذار بیرون. دیگه به درد نمی‌خوره...»

دبه‌ای را که پر از برگ مو و آب نمک بود برداشتم و سریع آن را پشت خانه کنار ظرف زباله گذاشتم. توی دلم گفتم خدا کند امروز گل‌آنه برایم کار اضافی نتراشد. حوصله هیچ کاری نداشتم، اما مثل اینکه پیرزن به سرش زده بود یک تمیزکاری حسابی توی خانه راه بیندازد. تا مرا دوباره در چهارچوب در دید گفت: «خیلی خوب تو اتاق‌ها رو تمیز کن... من هم ببینم با این گاز چکار می‌تونم بکنم... یخچال هم باید بمونه تا یخ‌هاش آب بشه. این یخچال کهنه رو معلوم نیست بابات از کجا پیدا کرده، فقط برفک درست می‌کنه...»

چاره‌ای جز اطاعت نداشتم.

گفتم: «باشه گل‌آنه. بگذار من لباس‌هامو عوض کنم بیا.»

سریع از فرصت استفاده کردم و پیامی برای یونس فرستادم. با اینکه آنلاین بود جواب نداد.

کمی منتظر شدم، اما با صدای گل‌آنه که می‌خواست سریع‌تر برای تمیزکاری به او ملحق شوم تلفن را رها کردم و به گردگیری و تمیز کردن اتاق مشغول شدم. گل‌آنه روکش مبل و ملافه‌ها و هر چیزی را که به دستش رسید جمع کرد و توی ماشین ریخت و من هم تا عصر یکسره مشغول دستمال کشیدن به در و دیوار خانه‌ای بودم که پر از لک و خرابی بود. بعد از آن همه کار انگار نه انگار. بیشتر آن لکه‌ها سر جایشان بودند.

فقط شیشه‌ها و تلویزیون تمیزتر از قبل بودند. خانه ما تا بود همین بود. مامان همیشه به‌خاطر دیوارهای فرو ریخته و پر از لک خانه اجاره‌ای‌مان غر می‌زد و بابا به او وعده می‌داد که اگر این دفعه بارش درست به مقصد برسد و کلاهبردارها پولش را بالا نکشند، یک خانه بهتر اجاره می‌کند. اما قبل از آنکه بتواند به وعده دور و درازش عمل کند همه چیز به هم ریخت و مامان برای همیشه رفت.

وقتی از تمیز کردن فارغ شدم، خودم را روی مبل رها کردم و به منظره ساختمان‌هایی که حالا از پشت شیشه‌ها واضح‌تر به نظر می‌رسیدند نگاه کردم. در شهر کوچک ما خانه‌ها اینقدر بلند نبودند. به جایش حیاط‌های بزرگی داشتیم و آنجا هرچقدر می‌خواستیم می‌توانستیم بدویم و بخندیم. چه روزهای خوبی بود؛ آن روزهایی که مامان و بابا هنوز با هم بودند و حتی اگر سر هم غر می‌زدند عصرها چایی را با هم در حیاط می‌نوشیدند و من و دیلان دنبال هم راه می‌افتادیم و شادی‌کنان بازی می‌کردیم. گاهی هم که گل‌آنه و عمو اینها می‌آمدند، همینطوری برای دلخوشی با رقص‌های لحظاتی‌مان را می‌گذراندیم. اما بعد از رفتن مامان، بابا دیگر نمی‌خواست آنجا بماند. حق هم داشت. همه یک جور عجیبی نگاهمان می‌کردند. نگاه‌هایشان

مرا از خودم متنفر می‌کرد. آن شهر کوچک با همه خوبی‌هایش نمی‌گذاشت رنجمان را فراموش کنیم.

همانطور که به روزهای تلخ گذشته فکر می‌کردم، گل‌آنه سینی به دست وارد اتاق شد و گفت: «بدو کتری و قوری رو بیار.»

شاید نوشیدن یک فنجان چای در این عصر پاییزی می‌توانست حالم را بهتر کند. با اینکه دلم می‌خواست به سراغ تلفنم بروم، اما چای را به آن ترجیح دادم. بعلاوه، گل‌آنه را نباید حساس می‌کردم. پیرزن با آن کمردردش همه چربی‌های چسبیده به گاز و یخ‌های توی یخچال را تراشیده بود و حتماً حالا دیگر حوصله بدقلقی من را نداشت. تلویزیون را که برق افتاده بود روشن کرد و گفت: «به‌به! حالا توی خونه تمیز، این تلویزیون دیدن داره.»

نمی‌دانم به چه چیزی دلش را خوش کرده بود. پسرهایش که همه یک‌لاقبا بودند. خوبشان بابای من بود. شوهرش هم که بعد از آن همه رنجی که به گل‌آنه داده بود، حالا توی چایخانه و با رفقای قدیمی‌اش روزگارش را سپری می‌کرد. وقتی هم به خانه می‌رسید پای خبرها می‌نشست و بعد هم صدای خر و پفش بلند می‌شد. این مدت که گل‌آنه پیش ما بود سراغی از او نگرفته بود.

حالا همه دلخوشی گل‌آنه این بود که همین فیلم‌ها را ببیند و از اتفاقات عجیب آنها «واه واه خدا به دور» بگوید.

چایی را که خوردم گفتم: «گل‌آنه من دیگه باید به درس‌هام برسم...»

- «خیلی خوب برو...»

به اتاقم رفتم و قبل از هر چیزی تلفن را نگاه کردم. پیامی که از یونس رسیده بود مثل یک سطل آب یخ روی سرم خالی شد:

- «دریا من نمی‌تونم با تو باشم... بهتره این قضیه رو فراموش کنی...»

آیا رفتار زشتی از من سر زده بود؟ چرا چنین فکری کرده بود؟ نه! این برایم قابل قبول نبود. من نمی‌توانستم از یونس دست بکشم.

- «نه، این حرفو نزن... من تو رو دوست دارم یونس»

- «دریا، من و تو به درد دوستی هم نمی‌خوریم... تو هنوز بچه‌ای، می‌فهمی؟»

مکالمه‌ای بی‌پایان بود که به نظر نمی‌رسید پایانی داشته باشد.

آخر سر گفتم: «من از تو چیزی نمی‌خوام یونس. فقط با من حرف بزن.»

منی‌توانستم تشخیص دهم آیا او را دوست دارم یا از درماندگی و عجز می‌خواهم کنارم بماند، اما همین که باشد برایم کافی بود. حرف‌هایی را که به او می‌زدم نمی‌توانستم به هیلال و بقیه بگویم. آنها حال دلشان خوب بود و هیچ‌کدام درک نمی‌کردند من چقدر رنج تنهایی کشیده‌ام. به آنها نمی‌توانستم بگویم چقدر تنها هستم. یونس اما انگار به من نزدیک‌تر بود. رویاهایی شبیه من داشت. در مغازه برادرش کار می‌کرد و یک آدم معمولی بود که نمی‌توانست برایم قیافه بگیرد. پیش او حس سرشکستگی نداشتم. با این حال ته دلم نگران شدم. اگر مرا ترک می‌کرد چه؟ دنیا یک لحظه برایم تنگ و تار شد. «اما نه. نمی‌گذارم مرا ترک کند. او را نگه می‌دارم.»

این را به خودم گفتم و سراغ کپه کتاب‌هایم رفتم که گوشه تخته جمعیان کرده بودم. این درس لعنتی! چه می‌شد اگر مدرسه نمی‌رفتم.

روزها به کندی سپری می‌شد و پیام‌های من و یونس به احوال‌پرسی روزانه محدود شده بود. از او خواسته بودم که فقط باشد و گاهی به پیام‌های من جواب بدهد. بیشتر از این چیزی از او نمی‌خواستم. در این فاصله بابا برگشته و دوباره رفته بود. از عراق اگرچه

خبرهای خیلی خوبی نیاورده بود، اما بهتر از دفعه قبل بود. انگار سود کوچکی دستش را گرفته بود و راضی‌تر به نظر می‌رسید و کمتر به پر و پایم می‌پیچید. روزی کتاب‌هایم را به هوای اینکه از من درس بپرسد یکی یکی برداشت و ورق زد.

بابا زیاد درس نخوانده بود و بعید بود بتواند از من ریاضی و فیزیک بپرسد. از بین اینها ممکن بود جغرافی‌اش بهتر از بقیه باشد، چون زیاد این طرف و آن طرف می‌رفت و شهرها را خوب می‌شناخت. همینطور که کتاب جغرافی را ورق می‌زد پرسید:

- «جزیره قبرس در زمان کدام پادشاه فتح شد؟»

کمی تعلل کردم و گفتم: «ولی این سوال تاریخی!»

- «مهم نیست، جواب بده.»

همینطوری یک چیزی گفتم. چنین سوالی در کتابم یا ندیده بودم و یا به آن دقت نکرده بودم. شاید هم جزو درس‌هایی بود که بعدها قرار بود بخوانیم. هرچه بود باعث شد بابا ابروهایش را در هم بکشد. لابد بابا آن را جایی دیده بود و حالا می‌خواست آن را از من بپرسد. معلوم بود جواب درستی نداده‌ام. منتظر آوار شدن داد و فریادش بر سرم بودم که تلفنش زنگ خورد و بعد هم سریع از خانه بیرون زد. وقتی برگشت سرش همچنان توی تلفن بود و انگار که منتظر تماسی باشد زیاد به دور و برش توجهی نداشت. فقط یکی دو بار صدایم کرد تا برایش چای ببرم.

اما وقتی می‌رفت رو به من کرد و گفت: «شاید اینکه کدوم شاه قبرس رو فتح کرد دیگه برای کسی اهمیتی نداشته باشه، اما اینکه تو درستو بخونی و نمره خوبی بگیری ممکنه سرنوشتت رو عوض کنه... متوجهی که چی دارم می‌گم؟»

فراموش نکرده بود. بابا چیزی را فراموش نمی‌کرد، مخصوصاً چیزهایی که اعصابش را خرد می‌کرد؛ همینطور کینه‌هایش را. خیلی کم حرف می‌زد و بیشتر چایی می‌خواست و سیگار می‌کشید. گاهی هم برای اینکه زورش را نشان بدهد مچ بقیه را می‌گرفت و با پرخاش سعی می‌کرد اوضاع را کنترل کند. کمتر پیش آمده بود حرفی متفکرانه و عمیق و یا حتی حرفی از سر مهربانی و نوازش بزند. به نظرش حرف باد هوا بود. مامان همیشه شاکی بود که بابا زیاد با او حرف نمی‌زند و بابا فکر می‌کرد آوردن نان به خانه خیلی مهم‌تر از حرف خشک و خالی است. به نظرش حرف یا کلاً بیهوده بود و یا مال عده خاصی بود که در زندگی‌شان موضوع بهتری برای مشغول شدن نداشتند. از نظر بابا زندگی یک مجادله سخت و بی‌پایان و تعقیب و گریزی برای به دست آوردن لقمه‌ای نان بود. اما حالا می‌خواست با این جملات مرا تحت تأثیر قرار دهد.

بابا دوباره به عراق رفت. می‌گفت آنجا سود خوبی در انتظارش است. به گل‌آنه هم قول داد که پول عمل کمرش را جور می‌کند.

دوباره من مانده بودم و گل‌آنه. یک روز به سرم زد یونس را ببینم. بی‌مقدمه به او پیام دادم که می‌خواهم ببینمش. اولش درخواستم را رد کرد، اما وقتی اصرار من را دید قبول کرد. صبح، همان جای قبلی قرار گذاشتیم، اما این بار نقشه دیگری در سر داشتم. وقتی به او گفتم آن روز مدرسه نخواهم رفت، اولش کمی ترسید.

- «تو چکار داری می‌کنی دریا؟»

- «کاری نمی‌کنم. فقط امروز مدرسه نمی‌رم. می‌خوام با تو باشم.»

- «ولی من باید برم مغازه...»

- «سخت نگیر... طوری نمی‌شه. یه ساعت دیرتر می‌ری. این وقت صبح که مغازه باز نمی‌کنن.»

دستش را گرفتم و گفتم: «تو حرف منو قبول می‌کنی.»

- «خیلی خوب، حالا چکار کنیم؟ کجا بریم؟»

- «بریم ساحل.»

از وقتی آمده بودیم استانبول، بابا همیشه بیرون شهر بود. وقتی هم که خانه بود حال و حوصله نداشت و مدام مشغول تلفن بود. تنها یک بار آن هم به اصرار گل‌آنه وقتی داشت به دیدن یکی از دوستانش می‌رفت ما را با خود به بیرون برده بود. می‌خواستیم دریا را تماشا کنیم و با یونس در ساحل قدم بزنیم.

یونس درمانده نگاهم کرد و گفت: «خیلی خوب بریم.»

در اتوبوس دستش را محکم گرفته بودم. می‌ترسیدم رهاش کنم. هوای ساحل در آن صبح ماه کاسیم کمی خنک، اما دلچسب بود. همچنان که دست یونس را گرفته بودم به دریا و موج‌های آرامش چشم دوخته بودم و از زمین و زمان برای یونس حرف می‌زدم؛ از اینکه چقدر عاشق دریا هستم و اینکه چقدر برایم شاعرانه است و چقدر خوشحالم که با یونس، آنجا و در آن نقطه هستیم. به نظر می‌رسید یونس هم از این زنگ تفریح غیرمنتظره خوشحال است. او هم زبان باز کرده بود و حرف می‌زد. فرق یونس با بابا این بود که یونس خیلی بیشتر، از کارهای روزمره و احساساتش حرف می‌زد. برای یونس گفتن کلمات محبت‌آمیز سخت نبود. بر سر هر جمله‌ای که به زبان می‌آورد یک "جانم" اضافه می‌کرد. نمی‌دانم، شاید از سر عادت بود، اما من همه آنها را عامدانه به خودم می‌گرفتم. آنقدر تشنه شنیدن این کلمات بودم که تمام آنها را از دل و جان می‌پذیرفتم.

نزدیک یک ساعت آنجا نشستیم و با هم حرف زدیم. بعدش تلفن یونس زنگ خورد. برادرش بود. گفت که کاری داشته و سریع خودش را می‌رساند. باید برمی‌گشتیم.

سوار اتوبوس شدیم، اما برای برگشتن به خانه زود بود. اگر به خانه می‌رفتم باید به گل‌آنه جواب پس می‌دادم. به مدرسه هم نمی‌توانستم بروم. تصمیم گرفتم تا وقت رفتن به خانه در ایستگاه اتوبوس بنشینم. وقت خداحافظی با یونس نمی‌دانم چه شد که روی پنجه پایم بلند شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

تعجب کرده بود و با حیرت نگاهم می‌کرد. گفتم: «ممنونم که حرفمو گوش کردی. خیلی دوستت دارم یونس.»

- «من هم همینطور...»

اگرچه آرزوی شنیدن چنین جمله‌ای را داشتم، اما برایم غیرمنتظره بود. یعنی او هم مرا دوست داشت؟ حتی اگر به ظاهر و یا نادانسته این جمله را بر زبان آورده بود، باز هم خوشحال بودم. «دوستت دارم» جمله‌ای بود که در تمام عمرم از کسی نشنیده بودم و آنقدر هیجان‌زده بودم که آن را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم تا باورم شود.

تا ظهر همان دور و برها قدم زدم. ساعت کش می‌آمد و دقیقه‌ها تمامی نداشتند. بالاخره ظهر شد و به خانه برگشتم، اما با گل‌آنه که روی مبل به شکل کج و کوله‌ای افتاده بود و ناله‌اش به آسمان بلند بود روبرو شدم.

پیرزن از درد می‌نالید و نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. دستپاچه بودم و از دستم کاری بر نمی‌آمد. سریع از پله‌ها بالا رفتم و

همسایه را صدا کردم. فیدان خانم با هیکل چاقش با عجله از پله‌ها پایین آمد و وقتی حال گل‌آنه را دید گفت: «باید اورژانس خبر کنیم.»

مثل اینکه دیسک کمر گل‌آنه گرفته بود و نمی‌توانست بدنش را حرکت دهد. تا فیدان خانم به بیمارستان زنگ بزند، من شماره بابا را گرفتم. تلفنش خاموش بود. چرا فکر کردم بابا باید جواب بدهد؟ تلفن پدر بزرگ را گرفتم و به او خبر دادم که گل‌آنه کمرش گرفته و داریم او را به بیمارستان می‌بریم.

گل‌آنه همانطور که از درد به خود می‌پیچید گفت: «برو کیف منو بیار.»

کیف را برداشتم و روسری گل‌آنه را مرتب کردم و منتظر رسیدن آمبولانس شدم.

ELINAROSTAMI.COM

گل‌آنه در بیمارستان بستری شد و دکتر گفت باید فوراً عمل شود. عمو در راه بود و داشت به استانبول می‌آمد. همه چیز به هم ریخته بود. شب را در بیمارستان کنار تخت گل‌آنه سپری کردم و معلوم بود که به مدرسه هم نمی‌توانم بروم. به هیلال تلفن زدم و جریان را به او گفتم تا به مدرسه خبر بدهد. خیالم کمی راحت شده بود. می‌شد غیبت دیروز را هم یک جوری به مریضی گل‌آنه بچسبانم و نیازی نباشد به کسی توضیحی بدهم.

هیلال نگران بود و می‌خواست کاری برایم انجام بدهد. می‌خواست با مادر یا پدرش به بیمارستان بیاید. اما من نمی‌خواستم او را وارد جزئیات زندگی‌ام کنم. چیزهایی به او گفته بودم که ممکن بود ناگهان خلاف آنها لو برود و شرمسار شوم. تشکر کردم و گفتم عمویم دارد می‌آید و مشکلی ندارم.

بالاخره گل‌آنه را عمل کردند و دو روز بعدش بابا هم برگشت. اوضاع می‌رفت که طور دیگری شود. گل‌آنه اصرار داشت کمی حالش که بهتر شد به خانه خودش برگردد و بابا بیشتر از این نمی‌توانست اصرار کند. گل‌آنه حتی حاضر نبود تا تمام شدن دوره نقاهتش صبر کند و گفت می‌تواند در اتوبوس بنشیند و با عمو به شهرمان برگردد. انگار تمام سرسختی و لجاجتی را که تمام عمرش جمع کرده بود یکجا به کار بسته بود که برود.

به بابا گفت: «دریا بزرگ شده و از پس خودش برمی‌آید. احتیاجی به من ندارید. دیگه دو تا تخم مرغ نیمرو کردن و چایی دم کردن و بار گذاشتن یه سوپ کاری نیست که نتونه انجام بده. من نمی‌تونم اینجا بمونم. هوای این شهر منو خفه می‌کنه. می‌خوام برگردم خونه خودم... اینجا جای من نیست. تو هم بهتره برگردی همونجا.»

بابا نمی‌خواست برگردد. می‌گفت نمی‌خواهد چشمش توی چشم همسایه‌ها و مردم شهر بیفتد. به خیال خودش با رفتن مامان همه آبروی او هم رفته بود، ولی می‌خواست مرا هم با گل‌آنه به شهرمان برگرداند. اما من هم مثل بابا نمی‌خواستم دیگه به آنجا برگردم. نه یونس را می‌توانستم رها کنم و نه آزادی کوچکی را که اینجا به دست آورده بودم. به بابا التماس کردم که مرا پیش خودش نگه بدارد. اگرچه بابا درباره کوچکترین اشتباهی اغماض نداشت، اما اقلاً اینجا بابا یک نفر بود و همیشه هم بالای سرم نبود. آنجا در خانه گل‌آنه، همه و همه بودند. عمو، زنش، بچه‌هایش، بخصوص پسر بزرگشان که فکر می‌کرد آقا بالاسر همه نوه‌های گل‌آنه است و حق دارد به ما بگوید چه بپوشیم، چطور بنشینیم و چطور حرف بزنیم. به بابا گفتم می‌خواهم پیش او بمانم و اینطوری حالم بهتر است. گفتم که من هم مثل او از آن اتفاقات

خجالت می‌کشم و نمی‌خواهم دوباره به آنجا برگردم و بابا که در مانده بود، دیگر اصرار نکرد و گل‌آنه بالاخره راهی شهر و دیار خودش شد.

تنها شدم؛ تنهای تنها. گل‌آنه مادر بزرگ بدی نبود، ولی خیلی غر می‌زد. به همسایه‌ها و محله و شهر خودش عادت کرده بود و نمی‌توانست اینجا طاقت بیاورد. اینجا جایی برای رفتن نداشت و دلخوشی و بهانه‌ای برای گذراندن روزهایش پیدا نمی‌کرد. کارش شده بود بافتن بافتنی و نگاه کردن تلویزیون. و همین‌ها خیلی زود او را خسته کرده بود. حالا هم با این اوضاع کمرش شاید مجبور می‌شد بیشتر و بیشتر خانه‌نشین شود و لابد همین هم بیشتر وحشت‌زده‌اش می‌کرد. گل‌آنه عادت کرده بود که در خانه همیشه باز باشد و همسایه‌ها وقت و بی‌وقت بیایند توی حیاط بنشینند و با هم از خودشان و همه اتفاقاتی که در محله می‌افتاد حرف بزنند.

ELINAROSTAMI.COM

با رفتن گل‌آنه بابا دیگر شک داشت که آیا به سفر برود یا نه. یک روز که مشغول خواندن درس‌هایم بودم صدایم کرد و گفت: «من نمی‌تونم به اون شهر برگردم. تو نمی‌دونی غرور یه مرد چقدر مهمه. مادرت غرور منو شکست. غرور شکسته یه مرد رو هیچی نمی‌تونه درست کنه و من اینجا حتی اگه قرار باشه حمالی کنم به اون شهر بر نمی‌گردم. حالا هم با این اوضاع نمی‌تونم زیاد از شهر برم بیرون. می‌خوام همینجا یه کاری برای خودم پیدا کنم...»

بابای کم‌حرف من به حرف افتاده بود و همینطوری یکریز برای خودش می‌گفت و من در سکوت، تنها گوش می‌دادم و چیزی نمی‌گفتم...

ELINAROSTAMI.COM

فصل دوم



بابا در کارگاه تعمیر کشتی برای خودش کاری دست و پا کرده بود و با اینکه مدام از آزادی‌اش در شغل قبلی یاد می‌کرد، اما تصمیم گرفته بود به قول خودش به خاطر درآوردن یک لقمه نان، مرا در خانه به حال خودم رها نکند و چشمش به من باشد تا اتفاقی برایم نیفتد.

اما با این حال او همان بابای همیشگی بود با سختگیری‌ها و سردی و خشکی رفتار. غروب که به خانه برمی‌گشت همه چیز را مرتب می‌خواست؛ خانه را، غذایش را و درس‌های من را؛ و اگر چیزی بر وفق مرادش نبود، تهدید می‌کرد که مرا به شهرمان پیش گل‌آنه می‌فرستد. برای همین تا جایی که می‌توانستم برایش غذایی حاضر می‌کردم و خانه را مرتب نگه می‌داشتم.

من اما نمی‌خواستم از رویاهایم چشم‌پوشم. حرف‌هایم را اگرچه نمی‌توانستم به بابا بگویم، اما همه را بارها و بارها برای یونس گفته بودم. او هم دل‌چندان خوشی از مغازه برادرش نداشت. می‌گفت حس می‌کند دارد تحقیر می‌شود. رویایش این بود که روزی به اروپا برود و آنجا برای خودش کار کند. اینطور دست برادرش دیگر به او نمی‌رسید. تازه فهمیده بودم که پدر و مادر یونس هر دو مرده‌اند و او با برادرش زندگی می‌کند و تنها خواهرشان در بورسا با شوهر و بچه‌هایش سرگرم زندگی خودش است و زیاد با برادرهایش کاری ندارد.

وقتی بابا روال روزمره کارهایش را در پیش گرفت و دیگر ساعت رفتن و برگشتنش به خانه معلوم بود، می‌توانستم با خیال راحت ساعتی را بعد از مدرسه با یونس قدم بزنم. تصمیم گرفته بودم هر طور شده یونس را نگه دارم. از تنهایی می‌ترسیدم و از اینکه نکند دیگر هیچ وقت کسی را مثل یونس دوست نداشته باشم. یونس هم مرا دوست داشت و بیشتر از قبل به من محبت می‌کرد. او تنها کسی بود که رنج و درد عمیق مرا می‌فهمید و تنها با او بود که می‌توانستم اسرارم را بی هیچ خجالتی بازگو کنم.



زمستان داشت از راه می‌رسید و قدم زدن با یونس در هوای سرد ماه آراییک، خیلی دلچسب‌تر از کلاس گرم، اما کسل کننده مدرسه بود. چند باری به بهانه‌های مختلف قید مدرسه را زدم و یونس هم حالا با جسارت بیشتری از زیر کارهایی که برادرش به او محول می‌کرد فرار می‌کرد.

سال نو از راه می‌رسید و با خودم فکر می‌کردم با وجود همه سختی‌هایی که کشیده‌ام در حال پوست انداختن هستم و تولدی دوباره در انتظارم است.

یک روز که بعد از مدرسه با یونس به گردش رفته بودیم جلوی مغازه‌ای ایستادم و به دامن قشنگی که پشت ویتیرین بود خیره شدم. تابحال چند بار آن دامن را دیده بودم. به یونس گفتم:

– «می‌دونی؟ بابام هیچ وقت اجازه نداده دامن بپوشم، اون هم چنین دامنی... خیلی دلم می‌خواست برای یک بار هم که شده توی تن خودم ببینمش.»

یونس دستم را کشید و به داخل مغازه برد.

- «چکار داری می کنی؟»

- «می خوام برات بخرمش...»

دامن زیبایی بود و وقتی آن را پرو کردم دیگر دلم نمی خواست از تنم درش بیاورم، اما قیمتش زیاد بود و نمی خواستم یونس را توی خرج بیندازم. از اینکه دستمزد چندین روزش را برایم خرج کند خجالت می کشیدم. اما وقتی اصرار یونس را دیدم تسلیم شدم.

برف می بارید و هوا سرد بود. دلم می خواست به خانه برگردم. به یونس گفتم آیا حاضر است با من به خانه بیاید؟ بابا خانه نبود و می توانستم او را به نوشیدن یک چای مهمان کنم.

یونس تعارفم را قبول کرد. اگرچه می ترسیدم همسایه ها یونس را با من ببینند، اما شانس آوردم که در آن کولاک، کسی پیش پای خودش را نمی دید، چه رسد به اینکه حواشی به دیگران باشد. به محض ورود به خانه، کتری را روی اجاق گذاشتم و به اتاق دویدم تا دامنم را بپوشم. می خواستم زیباتر به نظر برسم. یونس روی کاناپه نشسته بود، اما راحت به نظر نمی رسید. انگار نگران بود. اما وقتی مرا با دامن کوتاهی که پوشیده بودم دید لبخند زد:

- «چقدر قشنگ شدی!»

تشکر کردم و چرخ می زدم.

احساس خوبی که از یونس می گرفتم قابل وصف نبود و نمی توانستم بر شور و اشتیاق بلوغی که در وجودم زبانه می کشید غلبه کنم. ثانیه هایی را که چیزی نمی توانست بینمان حائل شود غنیمت شمردم. ذره ذره آن لحظات را نفس کشیدم و در اعماق جان حسرت زده ام فرو بردم.

وقتی یونس رفت همچنان سرخوش بودم. اگرچه ترس و تردید به جانم چنگ می‌انداخت، اما گرمای لحظاتی را که با یونس گذرانده بودم هنوز حس می‌کردم. سریع همه جا را مرتب کردم و استکان‌ها را شستم و خودم به حمام رفتم. انگار می‌خواستم رد حضور یونس را از همه جای آن خانه و از سر تا پای خودم پاک کنم، مبدا کسی بویی ببرد. نمی‌دانستم یونس درباره اتفاق امروز چه فکری می‌کرد، اما من حتی یک ثانیه از فکر آن لحظات بیرون نمی‌آمدم. شب که بابا از راه رسید خسته بود و زود خوابید. خوشحال بودم که با من کاری نداشت و چیزی هم نپرسید.

شب دقیقی با یونس صحبت کردم. چیزی از اتفاقی که پشت سر گذاشته بودیم نگفت. شاید نمی‌خواست به این ماجرا فکر کند. شاید هم برایش اهمیتی نداشت. فقط حالم را پرسید و اینکه با برادرش حرفشان شده؛ همان حرف‌های معمولی همیشگی. شاید فقط من بودم که ماجرا را برای خودم بزرگ کرده بودم. اما نه، این یک راز بود. اگر بابا بویی می‌برد مرا می‌کشت. یونس هم این را می‌دانست و حتماً برای همین چیزی نگفت. شاید می‌خواست اینطور تصور کنیم که اتفاقی نیفتاده.

شب تا صبح نتوانستم بخوابم و صبح هم خودم را به زحمت از رختخواب کندم. بابا خیلی زودتر رفته بود و من هم سریع لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

این روزها بابا هر از گاهی از حال و روزم می‌پرسید و سراغی از درس‌هایم می‌گرفت، اما آنقدر خسته می‌شد که دیگر نایی برای اینکه زیاد پیگیر کارهایم باشد نداشت. گاهی که با گل‌آنه و پدر بزرگ تلفنی حرف می‌زد، آنها اصرار می‌کردند که بابا به شهرمان برگردد و بابا همان حرف‌های همیشگی را تکرار می‌کرد.

کم کم داشتم می دیدم که بابا دارد در استانبول ریشه می دواند و خودش را به زندگی در این شهر عادت می دهد. حتی می دیدم که این روزها بابا با زنی حرف می زند. از حرف هایش معلوم بود چیزی بینشان است. بابا هم تاب تنهایی را نیاورده بود و حالا سر و کله یک زن در زندگی اش پیدا شده بود. بعید بود بابا دیگر بخواهد این شهر را ترک کند.

با این حال در مدرسه خسته و خواب آلود بودم. چند بار سر کلاس چرت زدم و باعث شد موقع زنگ تفریح، معلم مرا به کناری بکشد و از من درباره حال و روزم بپرسد.

گفتم: «چیزیم نیست. فقط خسته ام.»

به خانه که برگشتم، مثل یک خرس خسته روی تخت افتادم و چند ساعتی خوابیدم. بابا که برگشت تازه از خواب بیدار شده بودم و با عجله داشتم چیزی برای شام حاضر می کردم که بابا را کنار خودم در آشپزخانه دیدم. از مدرسه به بابا زنگ زده بودند و گفته بودند به مدرسه برو. می خواست بداند چه اتفاقی افتاده. ناظم مدرسه به او گفته بود که من حواسم چندان به درس هایم نیست و هر روز اوضاع درسم بدتر می شود.

بابا حال و حوصله شنیدن این حرف ها را نداشت. خسته بود و می خواست خیلی صریح و مختصر به او بگویم چه مرگم است. گاز را خاموش کرد و مرا به اتاق برد.

چیزی به ذهنم نمی رسید. جوابی برای بابا نداشتم. فقط گفتم: «بابا من کمی خسته ام... اما قول می دم درس هامو بخونم و جبران کنم.»

بابا کلافه بود. به ناظم گفته بود نمی تواند مرخصی بگیرد. جدایی اش از مامان و همه ماجرای را که برایمان اتفاق افتاده بود برای

ناظم شرح داده بود تا بلکه دست از سرش بردارد، اما خودش حاضر نبود به راحتی دست از سر من بردارد. می‌خواست ببیند چرا درس را نمی‌خوانم. اگرچه برای ناظم بهانه تراشیده بود و خودش همچنان داغ آن روزها را فراموش نکرده بود، اما فکر نمی‌کرد که من در این تنهایی و بدون داشتن حقی برای انتخاب چیزهایی که دوست دارم، چکار باید بکنم. بابا از من توقع‌هایی داشت که حتی خودش هم نمی‌توانست به آنها عمل کند. در سکوت نشسته بودم و از جایم تکان نمی‌خوردم. نمی‌دانستم بابا در آن لحظه چه انتظاری از من دارد. آیا باید مثل همیشه طلب بخشش می‌کردم و قول می‌دادم درس بخوانم؟ قولی که هر دوی ما می‌دانستیم حنای آن دیگر رنگی ندارد؟ منتظر بودم تا بابا چیزی بگوید، اما او مرا نمی‌دید. مشغول تلفنش بود. گاهی ابرو در هم می‌کشید و گاهی لبخندی می‌زد.

ساعتی گذشت و من همچنان نشسته بودم. ممکن بود بابا هر حرکتی از جانب من را گستاخی به خودش حساب کند و عصبانی شود و بخواهد مرا تنبیه کند. تا همین لحظه هم پرونده‌ام پیش بابا به اندازه کافی پر از گناه و خطا بود. ناگهان به یاد دیلان افتادم. مطمئن بودم که او با مامان خوش و خرم است. مامان شغلی نداشت، اما بالاخره موفق شده بود از بابا نفقه‌اش را بگیرد. لابد الان با دیلان در آرامش زندگی می‌کردند. مامان هیچ وقت دیلان را دعوا نمی‌کرد و دیلان بر خلاف من، حتی برای خوش‌آمد مامان هم که شده درسش را می‌خواند. اما در جمع آنها برای من جایی نبود. من راهی نداشتم جز اینکه با بابا زندگی کنم و یا اینکه پیش گل‌آنه و خانواده پدر بروم. یونس در این بین تنها کورسوی امید من بود. اما نمی‌دانستم کارمان با یونس به کجا می‌کشد. گاهی به سرم می‌زد به یونس بگویم با هم فرار کنیم، به جایی که کسی

نتواند ما را پیدا کند. اما بعید بود یونس بخواهد دست به چنین کاری بزند. تازه اگر می‌خواستیم این کار را بکنیم پس تکلیف رویاهایمان چه می‌شد؟ مدت‌ها بود دفترچه‌ام را رها کرده بودم و چیزی نمی‌نوشتم، اما ته دلم همچنان آن رویا را پرورش می‌دادم. می‌خواستم از این زندگی و این چرخه تکراری رها شوم و سرنوشت تازه‌ای برای خودم رقم بزنم، اما انگار همه چیز طور دیگری داشت پیش می‌رفت.

غرق در افکارم روی مبل چرم برده بود که با صدای بابا از خواب

پزیدم:

- «دریا...»

صاف ایستادم.

- «من می‌رم سر خیابون و برمی‌گردم. یه چیزی درست کن بخوریم.»

جای شکر داشت که بابا از خیال تنبیه من درآمده بود. نمی‌دانم چه کاری داشت که می‌خواست برود سر خیابان. شاید می‌خواست سیگاری بکشد و کله‌اش را باد بدهد. شاید هم دوباره با دوستان قاچاقچی‌اش قرار و مداری داشت. هر چه بود حداقل در آن ساعت نجات پیدا کرده بودم. به آشپزخانه رفتم و چند تا سیب‌زمینی پوست کندم تا برای شام سرخ کنم.

وقت شام بابا همانطور که خبرها را نگاه می‌کرد گفت: «گوش کن چی می‌گم. بار آخری باشه که از مدرسه شکایتتو می‌شنوم، وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.»

لحن بابا آرام، اما جدی بود. می‌دانستم با کسی شوخی ندارد، حتی اگر آن شخص بچه‌اش باشد. به قول خودش آنقدر سختی و خشونت از روزگار دیده بود که دیگر حوصله ناز کشیدن نداشت. آن لحظه از اینکه حرف آخر بابا را شنیدم خوشحال بودم. تنبیهی در کار نبود. ناظم غیبت‌هایم را به بابا نگفته بود. شاید فراموش کرده بود. شاید هم چون

برایش داستان‌های زیادی از زندگی سختی که داشتم بافته بودم، باعث شده بود از آن قسمت ماجرا صرف نظر کند، وگرنه بابا به این راحتی دست‌بردار نبود.

قضیه درس خواندن من هم برای بابا از آنجا جدی شده بود که می‌خواست چشم مامان را کور کند. اینکه من درس بخوانم و کاره‌ای بشوم برای بابا یک جور پیروزی محسوب می‌شد. مامان هم مثل بابا درس نخوانده بود و در سن خیلی پایین، زن بابا شده بود، اما این شانس را داشت که دیلان با او همداستان بود و حالا بین بابا و مامان رقابتی بی‌صدا از اینکه کدامشان می‌توانند بچه موفق‌تری بزرگ کنند درگرفته بود. آنها دورادور سایه همدیگر را بر زندگی خودشان احساس می‌کردند و جدال پنهانشان را به وسیله بچه‌هایشان پیش می‌بردند. من و دیلان چیزی نبودیم جز سلاح بابا و مامان.

با آنکه بابا می‌گفت از مامان و دیلان خبر ندارد، اما من بعید می‌دانستم بابا به این راحتی دست از سر مامان برداشته باشد. حداقل چون یکی از بچه‌هایش پیش مامان بود، حتم داشتم تمام جزئیات زندگی او را یک جوری درآورده و از آنچه در زندگی او می‌گذرد خبر دارد، اما به من چیزی در این باره نمی‌گفت. هر بار که به طریقی اسم مامان می‌آمد طوری وانمود می‌کرد که مامان آنقدر عاطفه مادری سرش نشده که بعد از این همه مدت، سراغی از من بگیرد، و حتی برای دلداری دادن به من می‌گفت: «عیبی نداره. فکر کن مادرت مرده!»

من از مامان دل خوشی نداشتم، اما نمی‌توانستم مرگ او را هم تصور کنم. هرچه بود امیدوار بودم روزی حس مادری او بیدار شود و از

من سراغی بگیرد. اگر می‌خواست مرا ببیند چه کسی می‌توانست مانع او شود؟

آن شب در ساعتی که فرصت داشتم، سریع درس‌های فردا را مرور کردم. برای کسی که مدت‌ها درس را سرسری گرفته بود خواندن و به خاطر سپردن این همه مطلب جورواجور سخت بود، اما مثل کسی که ناچار است داروی تلخی بخورد و یا سپر سفت و سختی را برای جلوگیری از آسیب به تن کند، تا جایی که می‌توانستم چیزهایی را که برای فردا لازم داشتم خواندم.

روزهای زمستان به کندی می‌گذشتند. در این مدت یونس گهگاهی با من به خانه می‌آمد و ساعتی با هم وقت می‌گذرانیدیم. به او وابسته شده بودم و اگر ساعتی از او بی‌خبر می‌ماندم، مثل مرغ سربریده خودم را به این ور و آن ور می‌زدم. او هم به من دلبسته بود و آن‌طور که می‌گفت مرا دوست می‌داشت. آرامش نداشته‌مان را در هم جستجو می‌کردیم و اگرچه هر دو سردرگم بودیم، اما این دیدارهای گاه و بی‌گاه حالمان را کمی بهتر می‌کرد. دیگر تصمیم گرفته بودم از مدرسه غیبت نکنم که مدرسه را نسبت به خودم کمتر حساس کنم. اما درس‌ها کج‌دار و مریز پیش می‌رفتند و پیشرفت چندانی نداشتیم. به هزار ترفند و تلاش سعی می‌کردم یک نمره قبولی بگیرم تا صدای معلم‌ها درنیاید. بابا هم این روزها بیشتر با معشوقه‌اش سرگرم بود و همین که می‌دید همه چیز به ظاهر آرام است چیزی نمی‌گفت. فکر می‌کرد من چیزی از رابطه‌اش با آن زن نمی‌دانم.

بابا همیشه دوستانش و همه کسانی را که با آنها ارتباط داشت پنهان می‌کرد. هیچ وقت نفهمیدیم دوستان قاچاقچی‌اش چه کسانی هستند. شاید در همسایگی ما بودند، اما بابا به طرز عجیبی همه را از ما

پنهان می‌کرد. شاید می‌ترسید. شاید آدم‌های خطرناکی بودند. شاید هم بابا مرموز به نظر رسیدن را قدرتی برای خودش می‌دانست. داستان این زن فرق داشت. لابد بابا فکر کرده بود بهتر است دختر نوجوانش چیزی از رابطه او با آن زن نداند، اما به طرز عجیبی لو رفته بود. آن زن هر که بود باعث شده بود بابا دیگر آنقدری حواسش به من نباشد و همین که کمتر مرا اذیت می‌کرد برای من کافی بود تا به جان آن زن دعا کنم. انگار خلق و خوی بابا با وجود آن زن کمی آرام‌تر شده بود. معلوم بود زن زرنگ و کاربلدی است که توانسته بابا را که کوهی از یخ و سنگ بود و هر از گاهی هم مثل آتشفشانی می‌خروشید، این قدر آرام کند.

حالا که بابا برای خودش رفیقی دست و پا کرده بود، من هم کمتر احساس گناه می‌کردم. همه چیز خوب پیش می‌رفت و من و یونس داشتیم روزهای سرد زمستان را با وجود همدیگر گرم می‌کردیم که ناگهان یک روز تعطیل بابا گفت:

«دریا تلفنتو می‌دی بهم؟ گوشیم شارژ نداره. می‌خوام به گل‌آنه زنگ بزنم.»

بهانه‌ای برای ندادن تلفن نداشتم. با آنکه پیام‌هایم را همیشه پاک می‌کردم، اما دلم گواهی یک اتفاق شوم را می‌داد. هرچه بود انگار نمی‌توانستم جلوی آن اتفاق را بگیرم و برای همین تسلیم شدم و تلفن را به سمت بابا دراز کردم. در دلم خدا خدا می‌کردم که اتفاقی نیفتد، اما همان موقع که بابا داشت با گل‌آنه حرف می‌زد یونس پیامی داده بود و بابا آن را دیده بود. بعد هم به آن شماره زنگ زده بود. می‌دیدم که بابا پشت تلفن داد می‌زد:

«الو؟ چرا ساکت شدی؟ حرف بزن...»

و من از ترس و دستپاچی به اتاقم دویدم.

بابا به دنبالم آمد و گفت: «این کیه؟»
 - «نمی‌دونم... شاید همکلا سیمه...»
 - «این مردک گنده چطور می‌تونه همکلا سیت باشه؟»
 - «حتمأ اشتباه شده بابا...»
 - «اگه اشتباهه اسمتو از کجا می‌دونه؟ چرا اینقدر با تو صمیمیه؟ اصلاً چرا پشت تلفن ساکت شد و حرف نزد؟»
 از ترس به خودم می‌لرزیدم و چیزی نمی‌گفتم.
 - «زود باش حرف بزن...»
 - «بابا غلط کردم، منو ببخش...»
 سیلی محکم بابا چنان بر صورتم فرود آمد که برای چند ثانیه سرم بی‌حس شد.
 بعد دست من را کشید و محکم کنار خودش روی مبل نشاند و گفت: «حالا می‌فهمی گول زدن من یعنی چی!»
 نمی‌دانستم چه کاری می‌خواهد بکند.
 تلفن را به دست من داد و گفت: «زود باش بنویس... بنویس کجایی؟»
 نوشتم، اما یونس جواب نداد.
 - «دوباره بنویس... بنویس من دریا هستم...»
 ناگهان یونس شروع به نوشتن کرد:
 - «دریا من که گفتم تو هنوز بچه‌ای. من که این‌ها رو بهت گفتم، اما تو خودت خواستی. تو بودی که منو به اصرار توی این رابطه کشوندی. دریا حالا که پدرت فهمیده، من نمی‌خوام ادامه بدم.»
 بابا تلفن را از من گرفت و این بار گوشی را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- «آفرین پسر خوب. تصمیم خوبی گرفتی، چون اگه بخوای ادامه بدی با دست‌های خودم می‌کشمت. دیگه حق نداری به دختر من زنگ بزنی. یک بار دیگه به دریا پیام بدی یا زنگ بزنی من می‌دونم و تو. هر جای این مملکت باشی گیرت میارم و تیکه تیکه می‌کنم.»

بعد تلفن را پرت کرد و روبروی من نشست:

- «زود باش بگو این پسر کیه؟ تابحال دیدیش؟ استانبوله؟»

- «ندیدمش. اینجا نیست. نه استانبول نیست...»

- «یادت باشه هرقدر هم دروغگوی خوبی باشی، به من نمی‌تونی دروغ بگی.»

- «بابا منو ببخش...»

بابا دیگر داشت فریاد می‌زد:

- «از جلوی چشمم گم شو وگرنه می‌کشمت. این تلفن هم پیش من می‌مونه.»

به اتاقم رفتم و روی تختم مچاله شدم. قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ نمی‌دانم. یونس از من دفاعی نکرده بود هیچ، همه تقصیرها را به گردن من انداخته بود. لابد از بابا خیلی می‌ترسید. گفته بودم که بابا ملاحظه هیچکس و هیچ چیز را نمی‌کند و وقتی عصبانی شود ممکن است دست به هر کاری بزند. گیج شده بودم. پس آن «دوستت دارم» ها چه شد؟ من و یونس عاشقانه‌ترین لحظه‌ها را با هم سپری کرده بودیم. مگر می‌شد تمامش دروغ باشد و یا با ترس و تهدیدی کوچک از بین برود؟ انگار از دنیای خیالی زیبایم ناگهان روی زمین سقوط کرده بودم. اما می‌شد بعداً به این چیزها فکر کنم. الان فقط باید راهی برای آرام کردن بابا پیدا می‌کردم. تا جایی که یادم می‌آمد التماس و طلب بخشش در او

اثری نداشت، اما با این حال ناامید نشدم. می‌ترسیدم مبادا مرا پیش گل‌آنه بفرستد.

دفترم را برداشتم و یک برگ از آن کندم و روی آن نوشتم: «بابا منو ببخش، بابا منو ببخش، بابا منو ببخش...»

تمام کاغذ را با این جمله پر کردم. گوش به زنگ ایستاده بودم تا حواس بابا به جایی پرت شود و بتوانم کاغذ را در جیبش بگذارم، اما جرأت نداشتم از اتاق بیرون بیایم. از این حالت تعلیق خسته شدم. نمی‌شد همینطور انتظار بکشم. حال کسی را داشتم که در انتظار ایستاده تا گردنش را بزنند با این تفاوت که حکم را نمی‌دانستم. کاغذ را مچاله کردم و به گوشه‌ای انداختم. این کارها بی‌فایده بود. تا شب همینطور نشستم تا اینکه بابا صدایم کرد: «دریا؟»

از جایم بلند شدم و به محکمه رفتم.
بابا گفت: «بشین.»

نشستم.

- «فردا برمی‌گردی پیش گل‌آنه. با زن داداش هم حرف زد. گفت خودش ازت مراقبت می‌کنه.»

- «بابا غلط کردم... منو ببخش... قول می‌دم دیگه تکرار نکنم، لطفاً منو نفرست اونجا...»

بابا صدایم را نمی‌شنید:

- «وسایلتو جمع کن. با مصطفی هماهنگ کردم. فردا می‌برمت ترمینال می‌سپارمت دست مصطفی... اونجا هم پدربزرگ یا عموت میان دنبالت می‌برنت خونه...»

حرف زدن فایده‌ای نداشت. با این حال به التماس افتاده بودم، شاید نظر بابا تغییر کند. اما حرف بابا همان بود و وقتی به پایش افتادم، با پشت دستش مرا پس زد و گفت می‌خواهد استراحت کند.

این حکم برایم بدتر از مرگ بود. با اتفاقی که افتاده بود، لابد قرار بود هر روز سرکوفت بخورم. من نمی‌خواستم به آنجا برگردم. به اتاقم رفتم. ناامید نشستم و به همه روزهایی که با خوش‌خیالی در آرزوی عشقی رویایی با یونس سپری کرده بودم فکر کردم. حالا باید چشمم را روی همه این چند ماه می‌بستم و با پرونده‌ای نه چندان درخشان پیش خانواده پدرم برمی‌گشتم تا هر روز در پیدا و پنهان حرف‌ها و زخم زبان‌هایشان را بشنوم و نگاه‌های سرزنش‌گرانه‌شان را تحمل کنم.

نه! این اتفاق نباید می‌افتاد. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. کتو را باز کردم و آن کارد قدیمی را برداشتم. گل‌آنه می‌گفت این کارد همیشه تیز است و خیلی خوب می‌برد. آن را خودش به مامان داده بود و مامان سال‌ها با همان، گوشت‌ها و سبزی‌ها را خرد کرده بود و همه کارهای آشپزخانه را با همان انجام می‌داد. کارد را داخل لباسم جا دادم و به اتاق برگشتم.

نمی‌دانستم آیا مرگ واقعاً درد دارد یا نه، اما هرچه بود از اوضاع الان بدتر نبود. اگر یک بار دیگر دست از پا خطا می‌کردم، بابا خودش مرا می‌کشت. برگشتن به شهرمان هم چیزی بهتر از مرگ نبود. این بود که معطل نکردم و کارد را روی میچ دستم فشار دادم و روی آن خراشی کشیدم.

گل‌آنه راست می‌گفت. کارد خوبی بود و خوب می‌برید. جز سوزشی کوتاه روی دستم درد زیادی حس نکردم. خون با فشار از رگم بیرون زد. اما من طاقت دیدن خون را نداشتم. دست و پایم به لرزه افتاد و سرم گیج رفت. آخرین چیزی که دیدم سوسوی چراغ

ساختمان‌های روبرو از پنجره اتاقم بود و بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشمانم را باز کردم خودم را در بیمارستان دیدم. پرستار گفت: «به هوش اومد...»

بعد رو به من کرد و گفت:

- «شانس آوردی، وگرنه الان داشتی می‌رفتی زیر خاک سرد. کی توی این یخبندون دلش می‌خواد بمیره؟ اونم تو دختر جون که هنوز سنی نداری. چرا باید قصد کشتن خودتو داشته باشی؟...»

پرستار میانسال همینطور داشت حرف می‌زد و بخیه‌ای را که روی میج دستم زده بودند کنترل می‌کرد که دکتر آمد بالای سرم. پلک‌هایم را پایین کشید و نگاه کرد. بعد پرسید:

ELINAROSTAMI.COM

- «می‌توانی حرف بزنی؟»

با تکان کوچکی که به سرم دادم تأیید کردم.

بابا را نمی‌دیدم. به اطراف نگاه کردم. نزدیک در ایستاده بود. سرش پایین بود و انگار نمی‌خواست نگاهم کند. شاید خجالت می‌کشید. شاید هم خشمگین بود. به این فکر کردم که مرا آنگونه رها نکرده و به بیمارستان رسانده. اما همچنان از سکوت او می‌ترسیدم. سکوت بدترین سلاح بابا بود. هر وقت ساکت می‌شد فکرم به هزار جا می‌رفت و از اینکه نمی‌دانستم قرار است بالاخره چکار کند کلافه و گنگ می‌شدم.

اما بدترین اتفاق جواب دادن به ماموری بود که برای پرسیدن دلیل خودکشی آمده بود. توی چشم‌هایم نگاه کرد و بعد اسمم را پرسید. بعد از آن شروع کردن به پرسیدن سوال‌هایی که دلم نمی‌خواست جواب بدهم. از آن روز که مامورهای پلیس ریخته بودند

توی خانه، از هر چه پلیس در دنیا بود بدم می‌آمد. فکر می‌کردم شاید اگر آنها نیامده بودند تمام محله از دعوای ما خبردار نمی‌شدند. می‌دانستم حتی اینجا در بیمارستان هم آمدن یک مامور همه را کنجکاو می‌کند. اما هر چه بود مجبور بودم سوال‌هایش را جواب بدهم تا از شرش خلاص شوم. گفتم که یک لحظه دلم برای مادرم تنگ شده و به سرم زده خودکشی کنم. مامور می‌خواست بداند آیا بابا مانع دیدار من و مادرم است؟ به او اطمینان دادم که چنین چیزی نیست و در اثر یک هیجان و تصمیم آنی این اشتباه را کرده‌ام و بعد هم خودم پشیمان شده‌ام، اما از شدت ترس بیهوش شده و فرصت خبر دادن به کسی را نداشته‌ام.

می‌دانستم که بابا هم اصل قضیه را پیش نمی‌کشد. بابا خیلی خوب بلد بود مامورها را گول بزند. این را در اثر سال‌های سال فرار از پلیس در مرزها یاد گرفته بود.

وقتی از سوال و جواب‌های مامور خلاص شدم، دکتر دوباره آمد بالای سرم. به من گفت مراقب بخیه‌هایم باشم و بعد هم به بابا توصیه کرد مرا پیش یک مشاور ببرد. سرکشی‌های مامور و پرستار و دکتر که تمام شد به خانه برگشتیم.

بی‌خبر از سرنوشتی که در خانه در انتظارم بود وارد اتاقم شدم. اما انگار بابا کمی کوتاه آمده بود تا اوضاع بدتر از این نشود.

روزی که پیش مشاور رفتیم به دکتر التماس کردم که به بابا بگویند مرا به شهرمان نفرستد. گفتم که آنجا اذیت می‌شوم و دلم می‌خواهد همینجا بمانم. زن مهربانی بود و با دقت به حرف‌هایم گوش

می‌داد. اما درون خودم حسی از خجالت داشتم که اجازه نمی‌داد همه چیز را آنطور که هست برایش تعریف کنم.

نمی‌دانم دکتر به بابا چه گفت، ولی وقتی برمی‌گشتیم، در راه ساکت بود و حرفی نزد.

فردای آن روز وقتی از سر کار برگشت، تلفنی با گل‌آنه حرف زد و ماجرا را به او خبر داد. گل‌آنه پریشان بود و طبق معمول مامان را نفرین می‌کرد که همه خانواده را به این روز انداخته و نفرینی که با پا و قدمش به این خانه آورده، هنوز هم دست از سرمان برنمی‌دارد. بعد تلفن دست به دست شد و چند دقیقه‌ای نگذشت که بابا ماجرا را جداگانه برای پدربزرگ و عمو و زنش تعریف کرده بود.

زن عمو گفت: «اگه گذاشته بودی پیش خودم نگرش بدارم این مصیبت‌ها سرش نمی‌اومد. مثل چشم‌هام ازش مراقبت می‌کردم.» بابا همانطور که چایش را می‌نوشتید، حرف‌های آنها را با گفتن هوم تأیید می‌کرد. اما بعدش دیگر حرفی از اینکه بخواهد مرا به آنجا بفرستد نزد.



چند روزی از مدرسه دور بودم. بابا از گل‌آنه خواسته بود به استانبول بیاید، اما گل‌آنه کم‌ر درد داشت و نمی‌خواست این مسئولیت را قبول کند. بابا هم فقط توانست دو روز مرخصی بگیرد و بعد مجبور شد دوباره به سر کارش برگردد. این دو روز مرا کنار خودش جلوی تلویزیون نشاند و دو روز در سکوت کامل بین من و بابا گذشت. چیزی نمی‌گفت، اما معلوم بود خیلی پریشان است. در اتاق قدم می‌زد، کمی دراز می‌کشید، دوباره بلند می‌شد، گاهی به تلفنش می‌انداخت، گاهی که تلفنش زنگ می‌خورد با عصبانیت آن را خاموش می‌کرد و به گوشه‌ای می‌انداخت، اما چند دقیقه بعد تلفن را روشن می‌کرد، دقایقی

به صفحه تلویزیون که داشت مدام خبرهای جورواجور و اغلب تلخ و ناگوار را پشت سر هم پخش می‌کرد چشم می‌دوخت و بعد دوباره بلند می‌شد و در اتاق چرخی می‌زد، جلوی پنجره می‌ایستاد و سیگاری می‌کشید و این کارهای سرگیجه‌آور را مرتب پشت سر هم تکرار می‌کرد. حتی اجازه نداد شب برای خواب به اتاقم بروم و همانجا روی کاناپه خوابیدم. در این مدت به یونس فکر می‌کردم و اینکه چکار می‌کند؟ آیا او هم به من فکر می‌کرد؟ یونس از بابا ترسیده بود و ناگهان به من پشت کرده بود. نمی‌خواستم این واقعیت را بپذیرم و سعی می‌کردم وحشت یونس از بابا را آنقدر برای خودم بزرگ کنم که بتوانم به او حق بدهم و از گناهی که در برابر من مرتکب شده بود تبرئه‌اش کنم. او باید عشق ابدی و بی‌عیب و نقص من باقی می‌ماند. این تنها تصویر در زندگی‌ام بود که خودم ساخته بودم و به هر قیمتی بود می‌خواستم آن را حفظ کنم و نگذارم هیچ اتفاقی آن را از من بگیرد، حتی اگر قرار بود به خاطرش از بابا یک دیو مخوف و ترسناک بسازم. این بود که بابا را پیش خودم هرچه خشمگین‌تر و هرچه وحشتناک‌تر تصور می‌کردم تا خودم هم باورم شود که یونس حق دارد مرا تنها بگذارد. اما آیا واقعا یونس می‌توانست در این لحظات کاری بکند؟ شاید از او توقع داشتم مثل شوالیه‌ای قهرمان برای نجات من بیاید و حتی اگر شده به قیمت جان‌ش مرا از این خانه بدزد و به سرزمین آرزوهایمان ببرد. نمی‌دانم این توقع چقدر در دنیای اکنون من و یونس می‌توانست به واقعیت پیوندد، اما به هر چیزی که می‌توانست عشق من به یونس را عشقی اصیل و بالغانه نشان دهد چنگ می‌زدم تا خودم را راضی نگه دارم.

بعد از دو روز بابا مجبور شد تسلیم روال عادی زندگی شود و به سر کارش برگردد و قرار شد از اول هفته من هم به مدرسه‌ام برگردم. بابا تلفنم را پس داده بود که دوباره از حال خبردار باشد، اما خیلی جدی هشدار داده بود که این بار اگر ردی از یونس در تلفن من ببیند، نه خودکشی و نه هیچ اتفاق دیگری نخواهد توانست جلوی او را بگیرد و آن وقت دیگر خودش می‌داند و من.

هرچند می‌دانستم عهدهم با او را خواهم شکست، اما گفتم:

«بابا من قول می‌دم دیگه با اون کاری نداشته باشم...»

و همچنان که داشتم به بابا قول می‌دادم در ذهنم دنبال راهی بودم که بتوانم دوباره ارتباطم را با یونس از سر بگیرم.

با وجود اینکه دلم برای یونس تنگ شده بود و می‌خواستم از حال و روزش خبردار شوم، اما دندان روی جگر گذاشتم و چند روزی سرم را پایین انداختم و سعی کردم حواسم را روی درس‌هایم متمرکز کنم. این طوری بابا هم مطمئن می‌شد که قرار نیست کاری بر خلاف میل او انجام دهم.

عصرها که بابا به خانه می‌آمد کتابم را در دست می‌گرفتم و جلوی چشم او می‌نشستم تا ببیند که دارم درس می‌خوانم. اما خیال یونس یک لحظه از ذهنم محو نمی‌شد و از اینکه نکند مرا برای همیشه فراموش کند دنیا پیش چشمم تیره و تار می‌شد.

گل‌آنه و زن‌عمو هر روز تلفن می‌زدند و می‌خواستند هر طور شده با من حرف بزنند. من هم با وجود آنکه هیچ دلم نمی‌خواست سوال‌های بی‌پایان آنها را جواب بدهم، سعی می‌کردم با گفتن اینکه حال خوب است و همه چیز دارد روی روال پیش می‌رود، از شر کنجکاوی‌هایشان خلاص شوم.

یک روز همانطور که نشسته بودم و در دفترچه‌ام با یک مسأله فیزیک کلنجار می‌رفتم، تلفن بابا زنگ خورد. رنگ و روی بابا با شنیدن صدای پشت تلفن عوض شد. از شدت عصبانیت آنی، رنگ پوستش به بنفش می‌زد. با خشم گفت:

«تو با چه رویی به من زنگ زدی؟ نمی‌خوام صداتو بشنوم.»

و بعد تلفن را قطع کرد. تلفن دوباره زنگ خورد. بابا باز هم تلفن را قطع کرد. کنجکاو شدم بدانم کیست، اما جرأت نداشتم چیزی بپرسم. بابا بعد از قطع کردن تلفن ناگهان شروع کرد به بد و بیراه گفتن، و آن وقت بود که فهمیدم مامان به او زنگ زده.

توی این مدت دلم برای او تنگ شده بود. اگرچه خاطرات چندان خوشی از او نداشتم، اما هرچه بود مادرم بود. دلم می‌خواست صدایش را بشنوم. حتماً او هم خواسته بود با من حرف بزند، وگرنه چرا باید به بابا تلفن می‌زد. وقتی به او فکر می‌کردم عطش عجیبی از حس نیاز به دوست داشته شدن مرا فرا می‌گرفت.

می‌خواستم به بابا بگویم شماره را بگیرد تا چند دقیقه‌ای با او حرف بزنم، اما می‌ترسیدم. بابا همچنان داشت بد و بیراه می‌گفت. نمی‌دانم بین آنها چه گذشته بود، اما بابا می‌گفت مامان به او خیانت کرده.

بعد از چند دقیقه بابا تلفن را برداشت و به گل‌آنه زنگ زد. می‌خواست خبر تماس مامان را به او بدهد. گل‌آنه پشت تلفن طوری داد می‌زد که صدایش را می‌شنیدم:

«زنیکه عفریته جادوگر. چطور می‌تونه بعد از اون همه رسوایی زنگ بزنه؟ همه زندگی ما رو به باد داد. مثل اینکه یادش رفته...»

و بعد شروع کرد به نفرین کردن مامان. بابا با فریادهای گل‌آنه، گویی که انگار تمام نفرین‌های او مثل تیری که به هدف بنشیند، روزی به مقصد می‌رسند و مامان را زمین‌گیر می‌کنند، نفس راحتی کشید و گفت:

– «آه مادر، فقط تو می‌دونی من چی کشیدم.»

بعد از گذشت چندین ماه بالاخره مامان سراغی از ما گرفته بود. شاید می‌توانستم شماره تلفن او را به نحوی از گوشی بابا بردارم، اما بابا تقریباً هر روز گوشی‌ام را کنترل می‌کرد. نه به مامان و نه یونس، نمی‌توانستم زنگ بزنم. می‌ترسیدم ردی از آنها در گوشی‌ام باقی بماند و نتوانم به بابا جواب پس بدهم.

یکی از این روزها بالاخره راه چاره را در این دیدم که به مغازه برادر یونس بروم، شاید بتوانم او را آنجا ببینم. یونس جای دیگری نداشت. او هم همانقدر که من محکوم به ماندن در این خانه بودم، به قول گل‌آنه در مغازه برادرش طلسم شده بود. این بود که بعد از مدرسه با اولین اتوبوس، خودم را به محله آنها رساندم. وقتی وارد مغازه شدم یونس با یک مشتری سر و کله می‌زد. چیزی نگفتم تا کسی کنجکاو نشود؛ بخصوص که دیدم برادرش هم آنجاست. او را قبلاً دورادور دیده بودم و یونس چند بار عکسش را به من نشان داده بود.

یونس وقتی مرا دید دستپاچه شد. می‌ترسید چیزی بگویم و پیش برادرش لو بروم، اما خودم را به آن راه زدم و مشغول نگاه کردن به برچسب قیمت چیزهایی شدم که در قفسه‌ها چیده بودند. یونس به من نزدیک شد و گفت: «اینجا چکار می‌کنی؟»

– «اومدم تو رو ببینم. نمی‌تونستم زنگ بزنم. به بابا قول دادم که با تو ارتباطی نداشته باشم.»

و بعد از مغازه بیرون زدم و منتظر شدم تا یونس دنبالم بیاید. دقیقه‌ای این پا و آن پا کردم تا یونس آمد. آنچه را از سر گذرانده بودم خلاصه‌وار برایش تعریف کردم و جای زخم دستم را نشانش دادم. بعد هم گفتم دلم می‌خواهد فردا بینمش، همان جای همیشگی. او هم قول داد که بیاید.

به خانه برگشتم و مشغول آشپزی شدم. از وقتی آن اتفاق افتاد، بابا کارد را گم و گور کرده بود و مجبور شدم با چاقوی کوچکی که توی خرت و پرت‌ها پیدا کرده بودم پیازها را خرد کنم. با خودم فکر کردم اگر آن کارد باقی می‌ماند ممکن بود دفعه بعد یک اتفاق ترسناک دیگر را در این خانه رقم بزند. از تصاویر مبهم اما دردناکی که در ذهنم تاریک و روشن می‌شدند دردی در بدنم پیچید و قلمب فشرده شد، اما خیلی زود جای آن را با دیدار خوبی که آن روز با یونس داشتم پر کردم. یونس از دیدنم اگرچه غافلگیر شده بود، اما معلوم بود خوشحال است. با خودم فکر کردم خیلی خوب است که هر دو احتیاط کردیم تا این چند روز بگذرد و آب‌ها از آسیاب بیفتند.

آن شب بابا بیشتر با تلفنش مشغول بود و حتی از من خواست که به اتاقم بروم. آهسته حرف می‌زد و صدایش از اتاق من شنیده نمی‌شد. معلوم بود که با آن زن مشغول صحبت است و نمی‌خواهد من صدایش را بشنوم. اما همین که بلند بلند حرف نمی‌زد کافی بود تا بفهمم دارد با زن اسرارآمیزی که خیلی کنجکاو بودم بدانم کیست صحبت می‌کند. عکس او را از دور و خیلی مبهم در تلفن بابا دیده بودم. زنی موبور و ظریف بود که به نظر می‌رسید خیلی با تیپ خانواده ما فرق دارد، اما هر وقت بابا با او حرف می‌زد حال و احوالش عوض می‌شد و کبکش خروس می‌خواند. هیچ‌وقت ندیده بودم که با مامان اینقدر حرف بزند.

آنچه بین مامان و بابا رد و بدل می‌شد همیشه ردی از تحکم و طعنه و کنایه با خود داشت.

انتظار برای اینکه بابا تلفنش را رها کند بی‌فایده بود. برای همین خوابیدم. فردا می‌رفت که روز خوبی باشد، چون قرار بود یونس را ببینم.

یونس در ایستگاه منتظر ایستاده بود. به محض اینکه دیدمش شادمانه به سوی او دویدم.

برگشته بودیم به روزهای قبل؛ تنها با این تفاوت که حالا من جسورتر از پیش شده بودم و نشان آن، رد خراشی بود که روی مچ دستم داشتم. هر وقت به آن نگاه می‌کردم به یاد می‌آوردم که تا یک قدمی مرگ رفته و برگشته‌ام.

با یونس چند دقیقه‌ای صحبت کردیم و من راهی مدرسه شدم. صبح سرد زمستانی برایم رنگ دیگری گرفته بود و با آنکه افسردگی حالم را از عمق وجودم حس می‌کردم، اما با دیدار یونس رمقی از امید در جسم و جانم دوید.

قرار بعدی‌مان فردا ظهر موقع برگشتن از مدرسه بود. مدرسه هنوز جای دلخواهم نبود، اما مجبور بودم برای بیرون زدن از خانه، مدرسه را تحمل کنم و هر طور شده کمی هم درس بخوانم تا بهانه تازه‌ای به دست پدر و معلم‌ها بقیه ندهم.

هیلال دیگر مثل قبل به من نزدیک نمی‌شد و از من فاصله می‌گرفت. بهتر است بگویم این من بودم که سعی می‌کردم بیشتر توی خودم جمع شوم و با کسی حرف نزنم. این بود که هیلال هم ترجیح داده بود کاری به کارم نداشته باشد. اگرچه قبلاً گاهی در درس‌ها از او کمک می‌گرفتم، اما این سکوت و فرو رفتن در خود به من احساس امنیت می‌داد و اینطور بیشتر می‌توانستم با رازهایی که در درونم نگه داشته بودم زندگی کنم. قید گرفتن یکی دو نمره اضافی را زده بودم و سعی می‌کردم از درون لاکم بیرون نیایم. آن بیرون، چیزی که با حال و روز من سنخیتی داشته باشد نمی‌یافتم و زندگی در دنیای

دروم اگرچه دردناک و آشفته بود، اما بیشتر به من می‌چسبید. گاهی آنقدر در ذهنم غرق می‌شدم که فراموش می‌کردم سر کلاس نشسته‌ام. به نقطه‌ای خیره می‌شدم و صدای معلم را نمی‌شنیدم. با آنکه تلاش می‌کردم حداقل موقعی که معلم دارد درس می‌دهد حواسم را جمع کنم، اما موفق نمی‌شدم. جدال سختی بود که از پس آن بر نمی‌آمدم.

یک روز ناظم مدرسه، مرا به اتاق مدیر فراخواند. معلم‌ها از اوضاع راضی نبودند و شکایت‌م را به مدیر برده بودند. اگرچه در چشم آنها خطاکار بودم و در انجام وظیفه‌ای که مدرسه بر عهده هر دانش‌آموزی می‌گذاشت کوتاهی کرده بودم، اما کرخت بودم و جوابی برایشان نداشتم. لابد می‌خواستند دوباره به بابا خبر بدهند؛ و همین کار را هم کردند.

فردای آن روز وقتی سر کلاس بودم بابا به مدرسه آمد. بابا درمانده از همه جا داستان من و یونس را برایشان تعریف کرده بود و بعد هم ماجرای خودکشی‌ام را، و از اینکه باید با من چکار کند ابراز عجز کرده بود و آنها هم توصیه کرده بودند بابا مرا پیش یک مشاور ببرد. این تنها چیزی بود که دکتر و بیمارستان و مدرسه توصیه می‌کردند. کسی نبود که دستی از روی نوازش بر سر من بکشد.

بعد از رفتن بابا به دفتر مدرسه فراخوانده شدم. ناظم زبان به نصیحت من باز کرد:

«ببین دخترم، تو الان فقط یک وظیفه داری و اون درس خوندنه. الان به هیچ وجه زمان مناسبی برای عشق و عاشقی نیست. یک دختر به سن تو فقط و فقط باید درس بخونه...»

این را به شکلی خشک و تحکم‌آمیز گفت آنچنان که گویی یک قانون بی چون و چراست که از آسمان فرود آمده و هیچ جای اما و اگر ندارد. بعد با همان لحن ادامه داد:

- «اگه هنوز داری به ماجرای عاشقانه‌ای که از سر گذروندی فکر می‌کنی و به اون دلیل حواست پرت، باید بگم داری به خودت آسیب می‌رسونی... نگاهی به بچه‌های اطرافت بکن... همه دارن درس می‌خونن. کسی دنبال عشق و عاشقی نیست...»

ناظم مدرسه با این قیاس می‌خواست مرا به خودم بیاورد و به من تلقین کند که تنها منم که داستان عاشقانه‌ای داشته‌ام. بابا هم رازی برای خودمان نگه نداشته بود. همه داستان را برای ناظم و مدیر بازگو کرده بود و آنها هم در بین حرف‌های او، ردپای یونس را در حواس‌پرتی من پیدا کرده بودند و حالا آن را علم کرده و روی سر من می‌کوبیدند. شاید به بابا هم همین را گفته بودند. باید منتظر می‌ماندم تا به خانه بروم و ببینم بابا چه نتیجه‌ای از این قضیه گرفته است.

وقتی به خانه آمدم بابا خانه بود. هیچ چیز به اندازه اینکه بابا آنجا درست روبروی در، روی کاناپه نشسته باشد مرا نمی‌ترساند. شانس آورده بودم که در تلفنم ردی از یونس نبود، وگرنه معلوم نبود این بار چه بر سرم بیاید.

همانطور با کیف و لباس مدرسه رفتم تو و روی مبل نشستم و منتظر ماندم تا بابا شروع کند. بابا به من نگاه نمی‌کرد. نگاهی را به نقطه‌ای نامعلوم دوخته بود. لابد داشت پیش خودش سبک سنگین می‌کرد که چه بگوید و بالاخره شروع کرد:

- «من دیگه کم آوردم. بگو چته؟»

سوال بابا عجیب بود. دیگر چه چیزی باید به سرم می‌آمد که بابا آن را به عنوان علت دردهای من بپذیرد. در کمتر از یک سال ناگهان دیده بودم مامان دارد به بابا خیانت می‌کند و بعد از آن هم رفته بود، بدون آنکه حتی از من خداحافظی کند. من مجبور شده بودم بارها در دادگاه علیه او شهادت بدهم و بعد از آن دیگر ندیده بودمش. حتی نمی‌دانستم کجاست. بابا گاهی به طعنه می‌گفت با معشوقه‌اش زندگی می‌کند، اما آیا واقعاً آنطور بود که بابا می‌گفت؟

حتی کسی پیش خودش فکر نمی کرد که شاید دلم برای مادر و خواهر کوچکم تنگ شود.

از وقتی هم به استانبول آمده بودیم قضیه یونس و ماجراهای بعد از آن، همه و همه جمع شده بودند روی هم و داشتند مرا له می کردند. کسی از تنهایی عمیق من خبر نداشت و کسی نمی خواست بفهمد که من دوست دارم کار دیگری انجام دهم و اینکه به کلاس درس رغبتی نشان نمی دهم نشانه لاابالی گری من نیست. بابا همیشه مرا به چشم یک مجرم نگاه کرده بود. دفترچه های مرا مثل یک مدرک جرم وحشتناک توی سرم کوبیده بود. آن را مثل یک اشتباه بزرگ توی خانواده جار می زد و تا زمانی که همه از کوچک و بزرگ، نگاهی و حرف و حدیثی به طعنه نثارم نمی کردند حاضر نبود دست از سرم بردارد. حالا هم احساس می کردم آدم بی پناه عریانی هستم که هر لحظه قرار است از اطراف ضربه ای بخورم و برای همین به درون خودم خزیده بودم. حتی آدمی که عاشقش بودم حاضر شده بود مرا در بزنگاه خطر رها کند؛ پس چه امیدی باید می داشتیم؟

نمی دانم چه شد که شروع به حرف زدن کردم:

«بابا من تنهام، ناراحتم، نگرانم، دلم برای مامانم تنگ شده، دلم برای دیلان تنگ شده، من دلم می خواد داستان بنویسم. من این درس ها رو دوست ندارم. اصلاً خودت بگو، تو دلت برای دیلان دخترت تنگ نمی شه؟...»

از هر گوشه صندوقچه دلم جمله ای برمی داشتم و بر زبان می آوردم، بی آنکه بدانم حرف هایم ربطی به هم دارند یا نه. می خواستم بیشتر حرف بزنم؛ از اینکه می خواهم کتاب بنویسم و از اینکه عاشق یونس هستم و خیلی چیزهای دیگر؛ اما فکر کردم همینقدر کافی است.

آیا واقعاً بابا دلش برای دیلان تنگ نمی شد؟ اصلاً دل بابا برای کسی تنگ می شد؟ ناگهان یادم افتاد یک بار بابا به آن زن گفت دلش برایش تنگ شده.

آری! بابا هم دلتنگ می‌شد. از کجا معلوم؟ شاید از دیلان هم خبر داشت و فقط نمی‌خواست من بدانم.

بابا نگاهی به من که داشتم اشک می‌ریختم انداخت و گفت: «مادر تو مرده. می‌فهمی؟»

- «اون نمرده بابا. پس دیلان چی؟»

- «هیچ کدوم از اینها نمی‌تونه دلیل قانع کننده‌ای برای درس نخوندن تو باشه. نمی‌خوام دیگه از مدرسه خبرم کنن. امروز به اندازه کافی تحقیر شدم. هر اتفاقی بیفته تو باید درستو بخونی...»

بعد هم طوری که انگار بخواهد این صحبت را تمام کند شماره‌ای را در تلفن گرفت و مشغول صحبت با دوستش شد.

به نظر می‌رسید بابا در قضیه درس نخواندن من کوتاه آمده و فقط برای اینکه چیزی گفته باشد این جمله آخر را گفت. این را از لحن شل و باری به هر جهتی که اصلاً شبیه تحکیم‌های قبلی نبود فهمیدم. با این حال بهتر بود پیش خودش فکر کند که حرف او را جدی گرفته‌ام. به اتاقم رفتم و نامه‌ای برایش نوشتم. از رنج و دردی که دارم نالیدم و بعد هم از او خواستم برای همه خطاهایم دوباره مرا ببخشد. اگرچه به نظرم کار کودکانه و خنده‌داری بود، اما ممکن بود بابا را تحت تأثیر قرار دهد و تصور کند که خیلی پشیمانم.

بعد از اینکه نامه‌ام را به قلب کوچک قرمزی مزین کردم، آن را توی جیب کاپشن بابا گذاشتم و کارهای آن روز را از سر گرفتم.

با یونس قرار داشتم. ظهر می‌خواست بیاید دنبالم تا برای قدم زدن به کنار دریا برویم. وقتی آمد در دستش کیسه‌ای نایلونی بود. سوار اتوبوس که شدیم کیسه را به دستم داد و گفت این برای توست. باورم نمی‌شد؛ داخل کیسه یک گوشی بود.

بلافاصله گفت: «پول کافی نداشتم که تلفن نو برات بخرم، دست دومه... ولی می‌تونیم با همین تلفن صحبت کنیم. دیگه قرار نیست نگران بابات هم باشی.»

چه فکر خوبی کرده بود. خیلی خوشحال شدم. دیگر می‌توانستیم با هم در ارتباط باشیم بدون اینکه بابا خبردار شود. نیم ساعتی کنار دریا ایستادیم و در کافه‌ای با هم چای خوردیم و سریع برگشتیم. نگران بودم مبادا بابا زودتر به خانه بیاید. هر طور بود خودم را به خانه رساندم و بعد توی تلفن، شماره یونس را ذخیره کردم. باید شام را آماده می‌کردم. این بود که گوشی را توی کمد لای لباس‌هایم قایم کردم و به آشپزخانه رفتم.

با همین تلفن می‌توانستم به مامان هم زنگ بزنم. فقط کافی بود شماره مامان را یک جوری گیر بیاورم. گوشی بابا رمز داشت و نمی‌شد به راحتی به شماره مامان دست پیدا کنم. باید بهانه‌ای پیدا می‌کردم که گوشی‌اش را به من بدهد. نقشه‌ها را چیدم و به خودم گفتم امتحانش ضرری ندارد.

آن شب وقتی داشتم سفره شام را می‌چیدم نامه‌ام را روی میز کنار دست بابا دیدم. شاید با این کار خواسته بود به من بفهماند که نامه‌ام را دیده و خوانده. اما در رفتارش چیزی که نشان از تغییر باشد ندیدم. بابا همان بابای همیشگی بود.

روز شنبه بود و بابا بعد از صبحانه از حمام بیرون آمده بود و با حوله جلوی آینه ایستاده بود. داشت موهایش را خشک می‌کرد و برس می‌کشید.

همانطور که کتابی در دستم گرفته بودم، گفتم:

- «بابا، گوشی از دستم افتاد، حالا روشن نمی‌شه. احتیاج به اینترنت دارم.

دنبال چیزی می‌گردم باید سریع پیداش کنم.»

- «دنبال چی می‌گردد؟»

به کتابم اشاره کردم و گفتم:

- «به درسم مربوط می‌شه.»

- «تلفن منو بیار...»

گوشی را به دستش دادم. بازش کرد و به من پشش داد. بعد گفت:

- «تلفن خودتم بیار ببینم چشه...»

- «باشه...»

سریع لیست تلفنش را گشتم. شماره مامان را به چه اسمی ذخیره کرده بود نمی‌دانستم. توی لیست تماس‌هایش گشتم. یک اسم توجهم را جلب کرد: "هرجایی". این کلمه قلبم را به درد آورد، اما شک نداشتم که شماره مامان است. بابا گاهی از او با این کلمه یاد می‌کرد. سریع لای فرمول‌های فیزیک دفترم یادداشتش کردم که بابا شک نکند و تا بخواهد از جلوی آینه به این طرف بیاید تلفنش را پس داده بودم.

بابا دوباره گفت: «گوشیتو بیار ببینم چشه...»

به اتاقم دویدم تا گوشی را پیش بابا بیاورم. همان موقع با خوشحالی گفتم: «روشن شد...»

و طوری وانمود کردم که تلفنم واقعاً خاموش بوده و حالا از روشن شدنش غافلگیر شده‌ام.

حالا شماره مامان را داشتم و کافی بود صبر کنم تا بابا از خانه بیرون برود تا بتوانم به او تلفن کنم.

بابا خیلی زود از خانه بیرون زد و گفت که با یکی از دوستانش قرار دارد. آنطور که به قیافه خودش می‌رسید معلوم بود با آن زن قرار دارد و همین باعث شد خیالم راحت شود که دیرتر برمی‌گردد.

قبل از اینکه به مامان زنگ بزنم واتساپ او را دیدم. عکسش آنجا بود. زیباتر از قبل شده بود. حسابی به خودش رسیده بود و آرایش غلیظی هم کرده بود.

طاقت نیاوردم و به او پیامی دادم و گفتم که دریا هستم. بعد چشمم را به صفحه گوشی دوختم و منتظر ماندم.

بیشتر از دو ساعت همچنان انتظار کشیدم تا اینکه مامان پیامم را دید و بلافاصله زنگ زد. صدایم را که شنید بغضش ترکید و شروع به گریه کرد. گریه او باعث شد من هم بزخم زیر گریه. بعد گفت می‌خواهد مرا ببیند و این بود که تماس ویدیویی گرفت. مامان گفت چندین بار به بابا و گل‌آنه و حتی زن‌عمو زنگ زده و از آنها خواسته کاری کنند که بتواند با من حرف بزند، اما همه آنها گفته بودند من از او متنفرم و نمی‌خواهم صدایش را بشنوم.

مامان در آدانا بود و در خانه یک پیرزن ثروتمند کار می‌کرد. گفت که بابا هر از گاهی به دیلان زنگ می‌زند و با او صحبت می‌کند. پس بابا از دیلان خبر داشت! برای همین بود که خیالش اینقدر آسوده بود. اما فکر نکرده بود که من هم مثل هر دختر دیگری مادرم را می‌خواهم، حتی اگر او بدترین مادر دنیا باشد.

مامان سر کارش بود و دیلان پیش او نبود. دیلان را در خانه گذاشته بود و قرار شد یک وقت دیگر با دیلان هم حرف بزنم. بعد همچنان که داشت اشک می‌ریخت تلفن را قطع کرد.

حال خوشی داشتم و می‌خواستم کسی را با آن شریک کنم. و چه کسی بهتر از یونس؟

سریع به یونس پیام دادم و خبر پیدا کردن مامان را به او دادم. از یونس برای اینکه تلفن را برایم خریده بود تشکر کردم و گفتم که عاشقش هستم.

از جایم بلند شدم و دیوانه‌وار دور خودم چرخیدم. زندگی، آن روز به روی من خندیده بود. هم یونس را داشتم، هم مامان و دیلان را، و هم یک تلفن جدید که با آن می‌توانستم دور از چشم بابا با هر کسی که دلم بخواهد حرف بزنم.

تعطیلات گذشت؛ اگرچه زمستان سر تمام شدن نداشت. دوشنبه باز با یونس قرار گذاشتیم و این بار برای اولین بار بعد از گذراندن آن ماجراها یونس خواست که با هم به خانه ما برویم. بیرون سرد بود و سرمای گزنده نمی گذاشت زیاد بتوانیم کنار هم باشیم. این بود که یونس را به خانه آوردم. از غذای دیشب چیزی مانده بود. آن را گرم کردم و با هم ناهار خوردیم و یکی دو ساعت وقت گذراندیم.

زمان به سرعت سپری می شد و یونس ناچار بود برود. بعد از رفتن یونس سریع خانه را جمع و جور کردم و غذا را بار گذاشتم. بعد هم مشغول خواندن درس هایم شدم تا بابا از راه برسد. بابا اوقاتش تلخ بود. داشتیم غذا می خوردیم که تلفنش زنگ خورد. بابا از من خواست که سریع بشقایم را بردارم و به اتاقم بروم. صدای داد زدن بابا شروع شد. آن زن بود. بابا داشت سر او داد می زد و می گفت حق ندارد به محل کارش برود. می گفت نمی خواهد کسی از رابطه آنها باخبر شود. انگار آن زن رابطه اش با بابا را جدی گرفته بود و حالا بابا داشت به او می فهماند که رابطه آنها فقط یک رابطه پنهانی است و او نباید توقع دیگری از بابا داشته باشد. در فاصله ای که بابا حرف هایش را به او زد، بشقاب غذایم را تمام کردم. لابد زن عاشق بابا شده بود و حرف های عاشقانه اش را هم باور کرده بود و حالا توقع داشت بابا او را به همه نشان دهد. یک لحظه به این فکر کردم که نکند یک روز یونس هم با من چنین رفتاری کند. همین حالا هم یونس مرا از برادرش و بقیه پنهان می کرد، اما یونس می گفت چون من یک دختر محصل هستم این کار را می کند. می گفت به خاطر خودم است که این موضوع را از بقیه پنهان کرده و همینطور به خاطر بابا.

مجبور بودم حرفش را باور کنم. اگر هم می‌خواست به کسی بگویند من این اجازه را به او نمی‌دادم. نمی‌خواستم حالا حالاها کسی از رابطه ما خبردار شود. حتماً وقتش که می‌شد همه را از عشقمان خبردار می‌کردیم.

به آشپزخانه رفتم و برای بابا که حالا ساکت شده بود و سیگار می‌کشید یک فنجان چای بردم. دوست نداشتم به کسی که قلب یک زن را شکسته و امیدهای او را نقش بر آب کرده خدمت کنم، هر چند بابایم باشد؛ اما دلم برایش می‌سوخت. بابا با همه تلاشی که برای قوی نشان دادن خودش می‌کرد زندگی پریشانی داشت. قدرتش را نه برای ساختن یک زندگی خوب، بلکه برای جمع و جور کردن خرابکاری‌ها و ندانم‌کاری خودش و بقیه صرف می‌کرد و هیچ وقت هم موفق نشده بود. تنها سلاح او ترساندن اطرافیانش بود و هر وقت کم می‌آورد فریاد می‌کشید تا شاید به این شکل بتواند دیگران را عقب براند و از خودش دفاع کند.

چای را که جلویش گذاشتم سریع به اتاقم برگشتم. غرور بابا برایش خیلی مهم بود. از اینکه برایش چای برده بودم لحظه‌ای پشیمان شدم. او دوست نداشت کسی در این‌جور مواقع او را ببیند و ترجیح می‌داد بقیه خودشان را به نفهمیدن بزنند.



فصل سوم

زمستان داشت سپری می‌شد و بهار داشت کم‌کم چهره خودش را با جوانه زدن درخت‌ها و قوت گرفتن آفتاب و آب شدن برف‌ها نشان می‌داد. یونس گهگاه به خانه ما می‌آمد و روزگارمان به این شکل سپری می‌شد. هر وقت از او می‌پرسیدم عاقبت این عشق چه خواهد شد، با گفتن "نمی‌دانم" ترسی به جانم می‌انداخت. اما وقتی از خودم می‌پرسیدم هم با همان جواب یونس روبرو می‌شدم. من هم نمی‌دانستم به کدام سو می‌رویم. شانزده سال بیشتر نداشتیم و در این سن در حالی که هنوز یک دختر دبیرستانی بودم، همزمان به اینکه یک روز نویسنده بزرگی می‌شوم و سرانجام هم با یونس عروسی می‌کنم، فکر می‌کردم و سعی می‌کردم این دو اتفاق را به نحوی به هم بچسبانم و از آن تصویر یک سرنوشت زیبا و رویایی بسازم. اما نه حال و روز اکنون یونس چیزی بود که بشود به اتفاقی مثل ازدواج و عروسی فکر کرد، و نه دیگر مثل قدیم‌ها چیزی می‌نوشتیم که امید چاپ کتابی داشته باشیم. این بود که هر رویایی که در سر می‌پروراندم سترون می‌ماند و دوستی ما تنها مثل یک مسکن، رنج‌هایمان را کمی می‌کاست و نمی‌توانستیم برای آن هدف دیگری تصور کنیم. با این همه من و یونس خیلی سریع رابطه‌مان را پیش برده بودیم و حتی همه چیز داشت به سمت یک روزمرگی کسالت‌بار و خطرناک پیش می‌رفت که می‌توانست هر دوی ما را ناامید کند و باعث شود بخواهیم خودمان را از این وضعیت برهانیم.

گاهی می‌خواستم از ماجرای که با یونس دارم برای مامان بگویم، اما هر چه زور می‌زدم حرف‌هایم با مامان از احوالپرسی معمولی فراتر نمی‌رفت. با دیلان هم حرف زیادی برای گفتن نداشتیم مثل بازیگرهایی بودیم که تلاش می‌کردیم یک جوری توی نقشمان فرو برویم، اما نه دیالوگی برایمان نوشته بودند و نه نقش‌هایمان به من مربوط می‌شد. این بود که خیلی زود بعد از چند کلمه، حرفی دیگر برای گفتن نمی‌ماند و ناچار خداحافظی می‌کردیم.

خیلی زود فهمیدم من برای خیال مامان دلتنگ بودم نه خود او. مامان هم هرچه تلاش می‌کرد برایم مادری کند موفق نمی‌شد. نه در گذشته برایم آنچنان مادری کرده بود که خاطرات آن را یادآوری کنم و نه الان، از این فاصله و به شکل پنهانی می‌توانست برایم نقش مادر را بازی کند. آنچه من کم داشتم و عمری در حسرت آن ماندم دست نوازشی بود که مامان برای یک بار هم شده بر سر من بکشد، یا آغوش گرمی که در آن به من برای دقیقه‌ای امنیت و آرامش هدیه کند.

حتی خیلی کمتر از قبل با هم تماس می‌گرفتیم. راه زندگی ما آشکارا از هم جدا شده بود و هیچ نقطه تلاقی و پیوندی بینمان نبود.

زندگی به یکنواختی و سنگینی پیش می‌رفت و تنها برای اینکه روزهایم بگذرد تن به تمام چیزهایی می‌دادم که تصادفاً بر سر راهم قرار می‌گرفتند. دیگر مثل قبل شوق و ذوقی برای اینکه یونس را پنهانی به خانه دعوت کنم نداشتیم، اما خارج شدن از این اوضاع هم برایم ترسناک و مبهم بود. از ترس اینکه مبدا تنها شوم ادامه می‌دادم. گاهی یونس خودش می‌خواست که به خانه بیاید و من هم مخالفتی نمی‌کردم. او را دوست می‌داشتم، اما آینده برایم آنقدر مبهم و تیره و تار به نظر می‌رسید که فکر می‌کردم دوست داشتن نمی‌تواند به تنهایی ما را نجات دهد. یونس می‌توانست دقایقی حسرت آنچه را که مامان و بابا از من دریغ کرده بودند اندکی التیام دهد. وقتی عمیق‌تر به این روزها فکر

می‌کنم کودکی را می‌بینم که هنوز چشم انتظار دست نوازش و نگاهی مهرآمیز از جانب پدر و مادرش بود. یونس هم حال و روزش شبیه من بود. او هم پدر و مادرش را از دست داده بود و شاید تنها با پناه آوردن به من بود که می‌توانست لحظاتی از واقعیت تلخ زندگی‌اش فاصله بگیرد.

چند روزی بود که دلم شور می‌زد. شب‌ها کابوس می‌دیدم و روزها پریشان احوال بودم. یک روز در مدرسه توی همین حال و هواها بودم که حالم به هم خورد و نقش زمین شدم. تابحال چنین حالی را تجربه نکرده بودم. بچه‌ها دورم جمع شدند و بعد هم ناظم از راه رسید. می‌توانستم همه‌م به بالای سرم را بشنوم. وقتی به خودم آمدم در دفتر ناظم بودم.

ناظم سریع تلفن بابا را گرفت و از او خواست به مدرسه بیاید. بعد توی چشم‌های من دقیق شد و گفت: «امیدوارم حدسی که می‌زنم درست نباشه...» چه حدسی زده بود؟ ناگهان فکری ترسناک از ذهنم گذشت؛ نکند حامله بودم و خودم نمی‌دانستم؟! این حالی که من پیدا کردم شبیه آدم‌های حامله بود. توی فیلم‌ها همیشه اینطور نشان می‌دادند. دنیا دور سرم چرخید و با وحشت گفتم: «نه!... نه!»

ناظم گفت: «چی نه نه؟»

دست و پام به لرزه افتاده بود و بدنم داشت یخ می‌زد. ناظم یک لیوان آب برایم آورد و سعی کرد جرعه‌ای از آن را به من بنوشاند. آنجا نشسته بودم و راه فراری نداشتم. اگر باردار بودم چه؟ قرار بود چه اتفاقی برایم بیفتد؟

ساعتی گذشت و بابا دوان دوان به مدرسه آمد. ناظم از من خواست چند دقیقه‌ای بیرون بمانم. آنجا در کریدور مدرسه خشکم زده بود. بچه‌ها همه سر کلاس‌هایشان بودند و کسی توی کریدور نبود. تنها ایستاده بودم و منتظر بودم

ببینم چه چیزی قرار است بر سرم بیاید. بارها و بارها از اینجور انتظارها کشیده بودم؛ انتظار سرنوشتی که قرار بود دیگران برایم رقم بزنند.

وقتی بابا بیرون آمد دست من را محکم گرفت و با خود کشید.

گفتم: «بابا چیزی شده؟»

- «به زودی معلوم می‌شه...»

وقتی به درمانگاه رسیدیم نیمه‌جان بودم. آرزو می‌کردم مرگ به یکباره فرود بیاید و مرا از این کابوس نجات دهد، یا زمین دهان باز کند و به یکباره مرا فرو ببلعد. اما هنوز زنده بودم و داشتم شوربختی‌ام را با چشم‌های خودم نگاه می‌کردم و کاری از دستم بر نمی‌آمد. بابا می‌رفت و می‌آمد و بعد پرستار سوزنی را در رگ من فرو کرد تا از من خون بگیرد. سرم گیج می‌رفت و به خود می‌گفتم ای کاش هرچه زودتر از این کابوس بیدار شوم.

همانطور مثل مرده‌ای بی‌حرکت ایستاده بودم که پرستار بابا را صدا کرد و برگه‌ای را به دستش داد و گفت "مثبت است."

بابا برگه را از دست پرستار قاپید و مرا دوباره با خود بیرون کشید. یک تاکسی خبر کرد و به خانه برگشتیم. مرا توی اتاقم پرت کرد و گفت:

- «فکر کردم آدم شدی. اما لنگه اون مادر هر جاییت هستی...»

داشتم از وحشت به خود می‌لرزیدم. بابا دهانش را باز کرده بود و داشت به زمین و زمان فحش می‌داد. بعد توی صورتم تف کرد و گفت:

- «اول اون آشغال توی شکمتو، بعد اون بی‌ناموسی که این بلا رو سرت آورده و بعد از اون خودتو می‌کشم. منتظر باش و تماشا کن... زود باش تلفنتو بده...»

از جایم بلند شدم و با دستان لرزان، گوشی را از توی کمد درآوردم و به او دادم. تلفن را که گرفت رفت و در اتاق را قفل کرد. زندانی شده بودم.

روی تخت نشستم و آرزوی مرگ کردم. فکرم فلج بود. ناگهان با واقعیتی ترسناک روبرو شده بودم. همیشه در رویاهایم فکر کرده بودم که روزی با خوشحالی مژده مادر شدنم را به بقیه خواهم داد. حالا این اتفاق به شکلی غیرمنتظره برایم افتاده بود و ناظم هم با بی‌رحمی تمام مرا به بابا سپرده بود و معلوم نبود قرار است بابا چگونه این لکه ننگ را بشوید.

هنوز به دنبال کودکی گمشده خودم بودم که ناگهان در شکمم موجودی دیگر جان گرفته بود. یونس! یونس از این ماجرا بی‌خبر بود. باید او را خبر می‌کردم.

آن یکی تلفن را هنوز داشتم. سریع از جا پریدم و تلفن را روشن کردم. برای یونس ماجرا را شرح دادم و گفتم که زندانی شده‌ام. به او گفتم ممکن است بابا پیدایش کند و بهتر است فرار کند و جایی قایم شود تا در فرصتی مناسب بتوانیم فکری برای فرار بکنیم.

ELINAROSTAM.COM

یونس وحشت‌زده بود و مجال نداد زیاد حرف بزنم. از او قول گرفتم که مرا بی‌خبر نگذارد. تلفن را سریع خاموش کردم و سر جایش گذاشتم.

خسته و کلافه بودم، اما جرأت نداشتم دراز بکشم. می‌ترسیدم بابا ناگهان بیاید و مرا آسوده در حال استراحت ببیند و بیشتر عصبی شود. همانطور گوشه تخت چمباتمه زده و زانوهایم را بغل کرده بودم. گرسنه و تشنه بودم. یعنی قرار بود بابا کی در را به رویم باز کند؟ لابد رفته بود که به گل‌آنه و زن‌عمو خبر بدهد. اما صدایی نمی‌آمد. یک ساعت بعد صدای در بیرون آمد. معلوم شد تمام این مدت بیرون بوده است.

آن شب تا صبح در اتاق قفل ماند. تا صبح در این فکر بودم که قرار است بابا چه بلایی سرم بیاورد. آیا یونس توانسته بود فرار کند و در جای امنی پنهان شود؟ به شکلی ابلهانه امیدوار بودم قبل از اینکه بابا تصمیمی بگیرد بتوانم با یونس فرار کنم.

صبح بابا در را باز کرد و گفت: «کم کم می بینی سزای کسی که به من دروغ بگه چیه...»

بعد رفت و این بار دیگر در را قفل نکرد. سلول انفرادی تمام شده بود، اما نمی دانستم حرکت بعدی اش چیست. منتظر ماندم تا رفت و آمد بابا تمام شود. همینکه بوی سیگار را حس کردم فهمیدم مثل همیشه جلوی پنجره ایستاده و سیگار می کشد. به خودم جرأت دادم و سریع به آشپزخانه رفتم و جرعه ای آب نوشیدم. یک تکه نان اکمک برداشتم و به اتاقم برگشتم. نان را خوردم و به این فکر کردم که در این لحظه می توانستم در مدرسه باشم. برای اولین بار در عمرم آرزو کردم که ای کاش در مدرسه بودم، اما در خانه بودم و انتظار سرنوشتی نامعلوم را می کشیدم که قرار بود بابا برایم تعیین کند. دوباره مثل دیروز زانویم را بغل کردم و گوشه تخت چمباتمه زدم. به خودم لعنت فرستادم. احساس گناه داشتم.

آن روز مثل کابوسی که پایانی نداشت به سنگینی می گذشت و فقط بابا را می دیدم که از خانه بیرون می زد، در را پشت سرش قفل می کرد و بعد از چند دقیقه برمی گشت. گاهی هم تلفنش زنگ می خورد و دوباره از خانه بیرون می زد. هرچه بود نمی خواست من چیزی بشنوم. شاید می خواست اینطور مرا بیشتر بترساند. آدمی که می داند قرار است چه بر سرش بیاید فقط یک ترس دارد، اما آن کسی که نمی داند، هزاران هزار ترس مختلف به جانش می افتد.

شب شده بود و من هنوز نمی دانستم چه شده. حتی هنوز باورم نشده بود که باردارم. آن شب در کابوس و ترس سپری شد. همانطور چمباتمه در گوشه تخت خوابم برده بود و حتی جرأت نکردم پتو را روی خودم بکشم. صبح وقتی بابا داشت می رفت سر کار بیدار بودم.

توی اتاقم سرک کشید و گفت: «من دارم می رم بیرون، یادت باشه دست از پا خطا کنی می کشمت. ساکت بشین تا برگردم.»

بعد هم در را قفل کرد و رفت.

آیا باید داد می‌زد و از همسایه‌ها کمک می‌خواستیم؟ بعدش چه می‌شد؟ می‌توانستم به پلیس زنگ بزنم، اما می‌ترسیدم. از اینکه همه بفهمند چه بلایی سرم آمده خجالت می‌کشیدم. از پلیس هم بدم می‌آمد. یاد آن روزهایی افتادم که مامان پلیس را خبر کرده بود و خودش چاقو را زیر گلایش گرفته بود تا مأمورها از راه برسند. مأمورها مامان را نجات داده بودند، اما آمدنشان باعث شد همه همسایه‌ها ماجرا را بفهمند. از آن موقع نگاه‌های سنگین مردم نگذاشت یک نفس راحت بکشیم و همین باعث شد تا بابا دست مرا بگیرد و از آن شهر برای همیشه خداحافظی کند. نمی‌خواستیم آن داستان تکرار شود. نمی‌خواستیم کسی بفهمد، حتی اگر قرار بود بمیرم. تلفن را درآوردم و شماره یونس را گرفتم. خاموش بود.

یونس باز هم جان خودش را نجات داده بود و به من خبری نداده بود. چرا به آدمی دل بسته بودم که اگر خیلی هنر می‌کرد فقط می‌توانست خودش را نجات دهد؟ بلند شدم و خودم را در آینه نگاه کردم. از آن همه رویای پرشور الان چه مانده بود؟ یک دختر دبیرستانی باردار که منتظر مجازات بود. در این اوضاع چه کسی می‌توانست مسئولیت من را بپذیرد؟ همه اطرافیانم در دنیای خودشان، خوب یا بد زندگی می‌کردند و کسی درگیر من نبود. به مامان فکر کردم که در خانه آن پیرزن پولدار با ژست‌های شیک و پیک از خودش عکس می‌گرفت و برایم می‌فرستاد. انگار تمام آنچه را در زندگی‌اش آرزو کرده و به دست نیاورده بود، با آن عکس‌ها جبران می‌کرد. به یونس فکر کردم که معلوم نبود از ترس جاننش کجا پنهان شده. به بابا فکر کردم که این همه سال دلیل بدببیری‌اش را به گردن این و آن می‌انداخت و حاضر نبود یک بار هم سوزنی به خودش بزند.

و به خودم فکر کردم که الان چیزی نبودم جز ادامه داستان پریشانی خانواده‌مان. حتی مدتی بود که تبدیل شده بودم به بدببیری جدید بابا. آنچه در

آینه می‌دیدم با چیزی که قبل‌ترها در رویاهایم می‌پروراندم خیلی فرق داشت. من به اندازه کافی قوی نبودم تا بتوانم آن تصویر رویایی را به درون زندگی واقعی‌ام بکشانم و حالا آن آرزوها آن بالا داشتند به من دهن‌کجی می‌کردند. از ضعف خودم حالم به هم می‌خورد، اما نمی‌توانستم کاری بکنم.

عصر که بابا آمد بی‌معطلی گفت: «بلند شو لباس‌تو بپوش!»
می‌خواست مرا به بیرون ببرد.

سال‌ها بود که با بابا جایی نرفته بودم، جز چند باری که با او پیش مشاور رفتم و دو دفعه‌ای که مرا به بیمارستان برده بود. راهی شدن با بابا چیزهای خوبی به یادم نمی‌آورد. یادم نمی‌آمد که بابا ما را به پارک یا تفریح برده باشد. حتی خودش لباسمان را می‌خرید و حاضر نبود ما را برای خرید هم بیرون ببرد. بابا هیچ وقت حوصله این چیزها را نداشت و تنها کاری که بلد بود این بود که فاصله‌اش را از ما حفظ کند. حتی وقتی در خانه بود با فاصله مشخصی از بقیه می‌نشست، گویی جایگاهش با ما فرق داشت و اگر به کسی اجازه می‌داد زیاد به او نزدیک شود، جذبه‌اش را از دست می‌داد.

همین‌طور که این چیزها از ذهنم می‌گذشت سریع لباس پوشیدم. احساس سرما می‌کردم. با آنکه بهار بود و هوا رو به گرمی گذاشته بود، اما در درونم یک جهنم یخی حس می‌کردم. نمی‌دانستم بابا مرا به کجا می‌برد. سکوت بابا عذاب‌آور بود. دلم می‌خواست مرا زیر مشت و لگد بگیرد و هرچه ناسزا بلد است نثارم بکند. اما بابا طور دیگری داشت مرا شکنجه می‌کرد. نمی‌خواست با حکایت "مرگ یک بار، شیون یک بار" مرا خلاص کند. این ابهام به مراتب شکنجه‌آورتر بود. سوار اتوبوس شدیم، بعد یک ون، و بعد دوباره اتوبوس. نزدیک به یک ربع ساعت هم در کوچه پس کوچه‌ها پیاده رفتیم. بابا به تابلوهای سر کوچه‌ها نگار می‌کرد و بالاخره جلوی یک خانه قدیمی دوطبقه ایستاد. نگاهی

به شماره روی در خانه انداخت و تلفنش را درآورد و شماره‌ای را گرفت. دو دقیقه بعد، زنی در را به رویمان باز کرد. بابا بعد از مکالمه‌ای کوتاه، دسته‌ای پول کف دست زن گذاشت و گفت: «من همین دور و برها هستم...»

از پله‌ها بالا رفتیم و وارد یک اتاق کوچک شدیم که تختی در گوشه آن بود. زن گفت روی تخت دراز بکشم. بعد به مرتب کردن میز کناری مشغول شد. چیزهایی روی میز گذاشت و رفت. روی تخت نشستیم و خودم را جمع کردم. از این که در جایی که نمی‌شناختم دراز بکشم احساس وحشت داشتم. انگار به سلاخ خانه‌ای آمده بودم که قرار بود آنجا مرا زنده زنده قطعه قطعه کنند. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا زن دیگری وارد شد. روپوشی شبیه دکترها به تن کرده بود. آمپولی به من زد و گفت که باید منتظر بمانم. تشنه بودم. بالاخره توانستم لب‌هایم را باز کنم و آب بخواهم. اما زن گفت نمی‌توانم آب بخورم. حس سرگیجه و تهوع داشتم و تشنگی هم داشت آزارم می‌داد.

زمان داشت به سنگینی می‌گذشت. شاید نیم ساعت، شاید هم بیشتر، منتظر ماندم. بالاخره زن روپوش به تن از من خواست دراز بکشم. خجالت می‌کشیدم. با خودم فکر کردم کاش مرده بودم. کاش کاری را که دفعه پیش نتوانستم به خوبی انجام دهم این بار تمام می‌کردم و خودم و بقیه را از شر نحسی وجودم نجات می‌دادم. نمی‌دانم این چه نفرینی بود که من به آن دچار شده بودم. شاید حق با گل‌آنه بود که می‌گفت کسی زندگی ما را جادو کرده است، وگرنه من، آن دختر رویاپرداز، چرا باید الان روی این تخت به انتظار مرگ جنینی می‌نشستم که بخشی از وجودم بود، اما در زمانی نادرست پیدایش شده بود و با آمدنش زندگی و جوانی من را در خود فرو بلعیده بود. زن دستش را درون بدنم فرو می‌کرد و با پنجه‌هایش درون شکمم را می‌خراشید. جویی از خون از بدنم جاری شده بود و زن بی توجه به اینکه چه دارد بر من می‌گذرد مشغول کار خودش بود. لابد به این کار عادت کرده بود. معلوم نبود هر روز چند جنین ناخواسته از شکم مادرها بیرون کشیده بود؛ "مادر". این کلمه

چقدر عجیب بود. من هم مادر بودم؛ در این سن. حالا می‌دیدم که مادرها هم می‌توانند به جبر روزگار سنگدل باشند.

دردی خفیف اما آزار دهنده در بدنم حس می‌کردم. روح و روانم با آن لخته‌های خون از وجودم کنده می‌شدند و درون سطلی می‌ریختند که آن زن پایین تخت گذاشته بود.

به زودی وضعی که از رفتن آن همه خون از بدنم حس می‌کردم مرا کرخت کرد و به این فکر کردم که شاید دارم می‌میرم. زن در سکوت و گویی که با حیوانی بی‌زبان سر و کار دارد مشغول کارش بود و تنها وقتی که فارغ شد گفت می‌توانم بعد از چند دقیقه بلند شوم و بعد از اتاق بیرون رفت. خودم را به سختی از روی تخت کندم و نشستم. سرم گیج می‌رفت. بعد زن اولی وارد اتاق شد و گفت زودتر لباسم را بپوشم، "چون نفر بعدی قرار است بیاید." با آنکه به سختی می‌توانستم روی پایم بایستم، اما به هر زحمتی بود لباسم را پوشیدم. زن که در این مدت داشت وسایل روی میز را جمع می‌کرد، وقتی مرا آماده دید گفت: «پدرت پایین منتظره، می‌تونی بری.»

از پله‌ها به سختی پایین رفتم. بابا دم در ایستاده بود. نمی‌توانستم توی چشم‌هایش نگاه کنم. همانطور که دنبالش راه افتاده بودم، ناگهان بغضم ترکید و اشک‌هایم جاری شدند. نمی‌دانم بابا صدای هق‌هق گریه‌ام را می‌شنید یا نه، اما بی‌تفاوت به همه چیز با قدم‌های بلند و سریعش مرا به دنبال خودش می‌کشاند.

در راه، دیوارها، مردمان توی اتوبوس و حتی درخت‌ها به طرز وحشتناکی بزرگ به نظر می‌رسیدند و خودم را در برابر همه چیز و همه کس حقیر و ناتوان می‌دیدم. در شتاب بودم تا به خانه برسیم. حس می‌کردم باید هرچه زودتر لباسم را عوض کنم. از اینکه کسی مرا با لباس خون‌آلود ببیند هراسان بودم، اما یادم نبود که سراپا سیاه پوشیده‌ام. وقتی رسیدیم شب شده بود.

همین که بابا در را باز کرد به اتاقم دویدم. داخل کمد چند تکه لباس پیدا کردم و خودم را به حمام رساندم. همانطور که بدنم را می‌شستم خون از من جاری بود و همزمان اشک می‌ریختم. تاب ایستادن نداشتم. روی سرامیک نشستم و اجازه دادم آب با فشار روی سرم بریزد تا شاید اندوهی را که بر قلبم سنگینی می‌کرد با خودش بشوید و ببرد. آب خوب بود و کمی آرامم کرد.

لباسم را پوشیدم و بیرون آمدم. بابا بیرون بود و در را هم لابد پشت سرش قفل کرده بود. برایم فرقی هم نداشت. اما این وقت شب کجا رفته بود؟ با هر حرکت بابا پشتم می‌لرزید. حتماً دنبال یونس بود. بابا به این راحتی دست از سر یونس برنمی‌داشت. اهل انتقام بود و این را بارها دیده بودم؛ مثل زمانی که مرا محبور کرد رمز گوشی مامان را به او بدهم تا در آن عکس مردی را که می‌گفت دوست مامان است پیدا کند. بابا آن مرد را پیدا کرده بود و به خانه کشانده بود و خواسته بود بکشدش و بعد با التماس گل‌آنه که گفته بود نمی‌خواهد پسرش قاتل شود او را رها کرده بود. اما به آن مرد گفته بود اگر یک بار دیگر در آن شهر ببیندش به التماس کسی گوش نخواهد داد. گل‌آنه هر بار که از مامان حرفی به میان می‌آمد این داستان را با اشک و آه بازگو می‌کرد و می‌گفت "کم مانده بود پسرش به خاطر آن جادوگر قاتل شود". حالا گل‌آنه هم اینجا نبود که بخواهد به بابا التماس کند و اگر یونس گیر بابا می‌افتاد معلوم نبود بتواند جان سالم به در ببرد یا نه.

به آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. هرچند در آن لحظه خودم را لایق زندگی و زنده ماندن نمی‌دیدم، اما حیوانی گرسنه در درونم مرا وادار به جستجوی خوراک می‌کرد. این حیوان داشت مرتب همه را به کشتن می‌داد. یک تکه نان اکمک برداشتم و گاز زدم.

یونس در چه حالی بود، نمی‌دانستم. خودم را گناهکار می‌دیدم. من بودم که یونس را به درون سرنوشت رقت‌بار خودم کشانده بودم و حالا جان او هم به خاطر من به خطر افتاده بود. پسرک بینوا با خیالات خودش در مغازه برادرش

مشغول نان درآوردن بود. اگر من نبودم الان داشت زندگی‌اش را می‌کرد. دلم برای مدرسه‌ام هم تنگ شده بود؛ برای همه معلم‌هایی که تنها و تنها برایشان نمره مهم بود و به خیال خودشان با این سختگیری مراقب بچه‌ها بودند؛ دلم برای بچه‌ها تنگ شده بود. در این غروب بهاری همه مشغول زندگی عادی و بی‌دردسرشان بودند، اما من به کابوسی برای خودم، بابا و یونس تبدیل شده بودم.

شب، بابا تا دیروقت تلویزیون را روشن گذاشته بود. صدای اخبار خیلی بلند بود و آزارم می‌داد. خبرها همیشه از گرانی، از خودکشی و قتل حرف می‌زدند و مرا به یاد شوربختی‌های خودمان می‌انداختند: "دختری خودش را از طبقه چندم ساختمان به پایین پرتاب کرد... کودکی که به گروگان گرفته شده بود کشته شد... قطار یک نفر را زیر گرفت..."

صدای بابا هم همزمان با خبرها می‌آمد، اما صدای تلویزیون آنقدر بلند بود که صدای بابا را نمی‌شنیدم. داشت تلفنی حرف می‌زد و من نمی‌توانستم تشخیص دهم چه می‌گوید و در میان این همه‌مه بالاخره خوابم برد.

وقتی چشمم را باز کردم آفتاب خیلی وقت بود که درآمده بود. اتاقم ساعت نداشت و نمی‌دانستم ساعت چند است، اما معلوم بود خیلی خوابیده‌ام. بلند شدم و به همه جای خانه سرک کشیدم. بابا رفته بود. دستگیره در را چرخاندم. قفل بود.

حتماً رفته بود سر کار. توی یخچال گشتم و کمی پنیر پیدا کردم. لقمه‌ای نان و پنیر خوردم تا کمی رمق بگیرم.

بعد به اتاقم رفتم و تلفن را درآوردم. دوباره شماره یونس را گرفتم، اما همچنان خاموش بود.

"نکند این تلفن تا ابد خاموش بماند!"

این چیزی بود که به خودم گفتم. خواستم به مامان پیامی بدهم، اما منصرف شدم. با او هم حرفی نداشتم و فقط از سر درماندگی بود که به یادش می‌افتادم. تلفن را در کمد گذاشتم و بی آنکه هدف و کاری داشته باشم خودم را روی تخت انداختم.

اتفاقات این چند روز بارها و بارها از پیش چشمم رد می‌شدند و هربار که می‌خواستم سناریوی آن را از نو بنویسم و طور دیگری تمامش کنم، باز به همین نقطه برمی‌گشتم. واقعیت به شکلی گزنده خودش را توی چشمم فرو می‌کرد. زندگی‌ام را باخته بودم و نمی‌توانستم گذشته‌ام را هیچ طوری پاک کنم.

حالم خوب بود یا بد، نمی‌دانستم. درباره همه فکرها و ذهنیت‌هایی که داشتم دچار تردید شده بودم. اصلاً برای چه و با چه هدفی داشتم زندگی می‌کردم، این را هم نمی‌دانستم. سرگردان بودم؛ گاهی این طرف، گاهی آن طرف. گاهی به این حق می‌دادم، گاهی به آن. و این وسط نمی‌دانستم چه بلایی بر سر خودم آورده‌ام و چطور تکه‌تکه شده‌ام. چه کسی و چه چیزی را دوست دارم؟ چه چیز و چه کسی را دوست ندارم؟ و چرا؟ هیچ چیزی نمی‌دانستم.



چند روزی در این بی‌خبری گذشت. روزهای تکراری پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند. خانه سوت و کور بود. بابا مرا نمی‌دید. بی‌تفاوت از کنارم رد می‌شد. حتی نگاه نمی‌کرد ببیند نفس می‌کشم یا نه. اگر در اتاقم بودم سراغی از من نمی‌گرفت. گاهی بلند می‌شدم و در خانه راه می‌رفتم تا شاید سرش را بلند کند و مرا ببیند؛ اما نه. خبری نبود. چند باری گل‌آنه زنگ زده بود و هر بار که سراغ من را می‌گرفت بابا بهانه‌ای می‌آورد. به گل‌آنه می‌گفت تلفن را از من گرفته تا سر درس و مشقم بنشینم. برایشان داستان می‌بافت و گل‌آنه بابا را تحسین می‌کرد که بالاخره حریف من شده و ادبم کرده.

تنها در این لحظات بود که متوجه می‌شدم بابا هنوز مرا به یاد دارد.

یک هفته‌ای گذشته بود که یک روز بابا صدایم کرد. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم که بابا بالاخره حاضر شده من را خطاب قرار دهد یا نه. گیج و مگ از جا پریدم و لباسم را صاف کردم که پیش او بروم. وقتی وارد اتاق شدم سرش را بلند کرد و مستقیم توی چشمانم زل زد. نگاهش ترسناک بود. زود نگاهم را دزدیدم و به زمین چشم دوختم.

بابا گفت: «بیا بشین!»

خواستم روی مبل روبرویی او بنشینم که گفت:

«بیا اینجا بشین... کنار من!»

دستورش را اجرا کردم. تلفنش را به من داد. عکس مردی را دیدم که روی زمین مچاله شده بود. سر و رویش خونی بود، اما سریع او را شناختم. یونس بود. روی زمین بی‌جان افتاده بود. بدنم یخ زد. نکند مرده باشد. بابا یونس را کشته بود؟ چیزی که از آن می‌ترسیدم بر سرم آمده بود. یونس قربانی سرنوشت تلخ من شده بود. بابا تمام حرصی را که برای انتقام داشت یکباره بر جسم و جان یونس خالی کرده بود. همانطور مبهوت نگاه می‌کردم که بابا گوشی را از من گرفت و چند ثانیه بعد، دوباره آن را به دستم داد. یک ویدیو آنجا بود.

«بازش کن!»

دستم فلج شده بود. نمی‌توانستم کاری انجام دهم.

«با توام... بازش کن!»

وقتی دید دست‌هایم می‌لرزد خودش انگشتش را روی صفحه گذاشت تا فیلم باز شود.

فیلم، یونس را در حال کتک خوردن نشان می‌داد. خیلی ترسناک بود. با گوش‌های خودم صدای شکستن استخوانش را شنیدم. چند مرد که صورت

خودشان را پوشانده بودند با بی‌رحمی او را زدند و سر و رویش را خونی و کبود کردند. بعد هم استخوان‌هایش را شکستند.

طاقتم تمام شد. صورتم را برگرداندم تا دیگر آن صحنه وحشتناک را نبینم. بابا با خشم گفت: «دیدی؟»

سرم را میان دست‌هایم گرفتم و ناگهان جیغ زدم. بابا دستش را جلوی دهانم گرفت و گفت: «خفه شو!»

صدایم را قورت دادم، اما نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

- «فکر کردی کسی می‌تونه از دست من فرار کنه؟ اگه توی زمین هم فرو می‌رفت می‌کشیدمش بیرون.»

بعد با لذت ادامه داد: «اول گفتم بکشنش، اما بعد پشیمون شدم. این هزار بار

براش از مرگ بدتره. با این دست و پای شکسته معلوم نیست بتونه خودشو به

جایی برسونه یا نه. شاید هم همونجا توی جنگل بمیره...»

پس او را در جنگل رها کرده بودند. شاید تا الان مرده بود. شاید طعمه

جانوران شده بود. این بابا نبود که یونس را کشته بود. من بودم. من در فاصله

یک هفته جان دو انسان را گرفته بودم؛ کسانی را که به اصرار به زندگی‌ام

دعوت کرده بودم.

اشک‌هایم نمی‌توانستند بار گناه‌م را سبک کنند. هیچ چیز نمی‌توانست

این گناه و این رنج را بشوید. این داغی ابدی بود که سایه شوم آن بر تمام

زندگی‌ام افتاده بود.

بابا که دید از شدت گریه به نفس‌نفس زدن افتاده‌ام گفت: «می‌تونی

بری.»

رمقی برای بلند شدن نداشتم. اما نمی‌خواستم آنجا بمانم. بلند شدم و به

اتاقم پناه بردم. نمی‌دانم تا کی گریه کردم، اما وقتی بیدار شدم آسمان تاریک و

روشن بود و بابا توی خانه در رفت و آمد بود. حتماً داشت آماده می‌شد که سر

کارش برود. گفته بود اول بچه‌ام را، بعد یونس، و بعد خودم را می‌کشد. یعنی نوبت من کی فرا می‌رسید؟ کی قرار بود بمیرم و از این شکنجه خلاص شوم؟ از جایم بلند شدم و گوشه تخت چمباتمه زدم. آفتاب کم‌کم بالا می‌آمد و بابا هم بعد از اینکه لباسش را پوشید و صبحانه‌اش را خورد از خانه بیرون زد. صدای چرخیدن کلید در قفل در را شنیدم. آن را برای اطمینان چند بار چرخاندم.

بعد از رفتن بابا از جایم بلند شدم و خودم را در آینه دیدم. لاغر شده بودم و رنگ به رو نداشتم. موهای مشکی‌ام درهم و برهم و نامرتب بودند و از درخشش چشم‌هایم که برق نوجوانی در آن می‌تابید اثری نمانده بود. زیر چشم‌هایم گود افتاده بود و رنگ پوستم کدر و مات بود. آهسته آهسته داشتم می‌پوسیدم.

چه سرنوشتی در انتظارم بود؟ آیا فردایی هم داشتم؟ ناگهان تصویر یونس پیش چشمم آمد. از اینکه او هم به‌خاطر من مرده باشد عذاب وجدان داشتم. یونس راست می‌گفت؛ این من بودم که او را رها نمی‌کردم و به زور می‌خواستم او را هم در گرداب بداقبالی خودم غرق کنم.

دوباره از خودم پرسیدم: «اگه مرده باشه چی؟»

سرم را تکان می‌دادم و گفتم: «نه، نه، اون نباید بمیره... اگه بمیره من هرگز خودمو نخواهم بخشید.»

با خودم گفتم اگر روزی بفهمم یونس مرده خودم را خواهم کشت. قاتلی مثل من لایق نفس کشیدن نبود. تنها چیزی که باعث می‌شد الان خودم را قانع به زنده ماندن کنم این بود که روزی یونس را زنده ببینم. مچ دستم را نگاه کردم و گفتم: «فقط همین یه فرصتو به خودم می‌دم، اگه اتفاقی بیفته این بار تمومش می‌کنم...»

حساب روزها دستم نبود و نمی‌دانستم چندشنبه است. اهمیتی هم نداشت. روزها بود که یونس را ندیده بودم، صدایش را نشنیده بودم و نمی‌دانستم کجاست. آیا هنوز نفس می‌کشید یا نه. رنجم تمامی نداشت؛ انگار هزاران سال بود که روزگار مرا به دنبال اسبی سرکش روی زمین می‌کشید و از پاره‌پاره شدن وجودم لذت می‌برد.

هر روز با سماجت به یونس زنگ می‌زدم و امیدوار بودم یک روز صدایش را بشنوم. مامان هم تک و توک پیامی می‌داد و از مدرسه‌ام می‌پرسید. همه چیز را خوب جلوه می‌دادم. نمی‌خواستم پیش مامان خودم را دختری شکست خورده نشان بدهم. به زور می‌خندیدم و می‌گفتم که حالم خوب است و در استانبول حسابی خوش می‌گذرانم. یک غرور احمقانه و کودکانه به من دستور می‌داد که ظاهرم را پیش مامان حفظ کنم. گاهی دیلان هم به مامان می‌پیوست و دوتایی حرف می‌زدند. آن وقت بود که سعی می‌کردم مدرسه‌ام را به رخ دیلان بکشم. دیلان همیشه درسش از من بهتر بود و همین باعث می‌شد خودش را یک سر و گردن بالاتر از من ببیند. در آن روزها به زحمت نفس می‌کشیدم چه رسد به اینکه با کسی رقابت کنم، اما برای اینکه پیش دیلان کم نیاورم برایش نقش بازی می‌کردم.

ELINAROSTAMI.COM

فصل چهارم



بهار به نیمه رسیده بود و من همچنان منتظر بودم از یونس خبری بشود. یک روز بهاری که سهم من از آن تنها قاب پنجره اتاقم بود، وقتی شماره‌اش را گرفتم تلفنش زنگ خورد، اما خیلی زود آن را قطع کرد. چند بار زنگ زد، اما بی‌فایده بود. برایش نوشتم: «یونس لطفاً جواب بده.»

جوابی در کار نبود. دست‌بردار نبودم و دوباره و چندباره نوشتم و التماس کردم که جوابی بدهد. می‌خواستم فقط صدایش را بشنوم و مطمئن شوم زنده است. بالاخره حاضر شد زنگ بزند. خودش بود.

- «تو زنده‌ای؟»

- «زنده‌ام، آره.»

- «فکر کردم مردی...»

- «چیزی نمونه بود.»

- «از خودت بگو...»

او را کتک زده بودند. بعد در جنگلی رها شده بود. همه اینها را می‌دانستم. گفتم: «اینها رو می‌دونم، بعدش چی شد؟ چطور خودتو نجات دادی؟» خودش را کشان‌کشان به جاده‌ای رسانده بود و بعد هم در بیمارستان بستری شده بود. می‌گفت پایش هنوز توی گچ است. عکسی از پایش برایم فرستاد و همینطور دستش که هنوز در گچ بود. یک عکس هم از وقتی که توی بیمارستان بود فرستاد. مثل مومیایی‌ها کل بدنش را باندپیچی کرده بودند.

خوشحال بودم که زنده است. از حال و روز من پرسید. همه ماجرای را که از سر گذرانده بودم برایش تعریف کردم.

بعد بی آنکه بدانم این حرف از کجا به ذهنم رسیده ناگهان گفتم:

-«یونس بیا فرار کنیم.»

یونس گفت: «ببین دریا، ما به اندازه کافی سختی کشیدیم. من به تو گفته بودم که این عشق عاقبتی نداره، اما تو حرفمو گوش ندادی و منو به دنبال افسون رویاهای خودت کشوندی. بهتره دیگه ادامه ندیم.»

کوتاه آمدم. حق با یونس بود. هنوز نیمه‌جان بودیم و دست و پای یونس توی گج بود.

گفتم: «حق با توست یونس. منو ببخش. این من بودم که باعث شدم اون بلاها سر تو بیاد... ولی لطفاً منو رها نکن یونس. بگذار حداقل گاهی صداتو بشنوم.»

عاجزانه به یونس التماس می‌کردم. دیگر می‌دانستم آنقدر که من عاشق یونس هستم، او مرا دوست ندارد. شاید از سر عادت بود یا بلاتکلیفی که دوستی با من را قبول کرده بود. هرچه بود همین‌که زنده بود و دوباره می‌توانستم صدایش را بشنوم خوشحال بودم. با آنکه در خانه زندانی بودم و امیدی به دیدارش نداشتم، اما کسی از فردا خبر نداشت. شاید روزی می‌توانستم از این قفس آزاد شوم و دوباره او را ببینم. حتی اگر مرا دوست نمی‌داشت، نمی‌توانستم فراموشش کنم. دلم نمی‌خواست تصویری را که رو اول آشناییمان از او ساخته بودم خراب کنم. آن تصویر خانه امن من بود و هر بار که از رنج به ستوه می‌آمدم به آن پناه می‌بردم.

بهار کم‌کم داشت به پایان می‌رسید و بابا هم دنبال رتق و فتق کارهای خودش بود. خیلی کم با من حرف می‌زد، اما دوباره سر یک سفره می‌نشستم.

انگار از فکر انتقام از من منصرف شده بود و به زندانی کردن من در خانه قناعت کرده بود. لابد نمی‌خواست قضیه بیشتر از این بیخ و بن پیدا کند و روزی به گوش مامان هم برسد. باز هم پای آن رقابت همیشگی با مامان در میان بود. دست و پای یونس هم از گج درآمده بود و داشت برای خودش دنبال کار می‌گشت.

گل‌آنه اصرار داشت که بعد از تعطیل شدن مدرسه، بابا مرا به آنجا بفرستد تا تعطیلات را در خانه پدریزرگ و همراه بقیه نوه‌هایش بگذرانم. بابا هر بار جوابی می‌داد و با گفتن اینکه "بگذار ببینم چطور می‌شود" گل‌آنه را معلق نگه می‌داشت.

یک روز بابا بسته‌ای به خانه آورد و روی مبل گذاشت. کنجکاو بودم بدانم چیست. همانجا نشستم و منتظر ماندم تا ببینم بابا قرار است با آن بسته چکار کند. خودم را به هوای اینکه دارم تلویزیون تماشا می‌کنم به آن راه زده بودم و از جایم تکان نمی‌خوردم. بابا بدون آنکه به من توجهی داشته باشد نشست و چند دسته پول از توی کیسه نایلونی درآورد و شمرد و بعد دوباره آنها را در کیسه پیچید و توی کمدهش گذاشت و در آن را قفل کرد.

بعد به چند نفر تلفن کرد. آخر سر هم به گل‌آنه زنگ زد و گفت به زودی همراه من پیش آنها خواهد رفت. آنطور که با رفقاییش حرف می‌زد انگار قرار بود دوباره باری را قاچاق کنند.

پس بابا می‌خواست با آن پول‌ها چیزهایی بخرد. می‌خواست من را هم با خودش ببرد و به گل‌آنه بسپارد.

ناگهان در مغزم سناریویی ساختم. من و یونس می‌توانستیم با آن پول فرار کنیم.

گیج و گنگ از اینکه چطور خواهیم توانست آن پول را بردارم به اتاقم رفتم و تا صبح فکر کردم. فکر اینکه آن پول، من و یونس را برای همیشه نجات خواهد داد لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد.

وقتی سپیده دمید نقشه‌ام را آماده کرده بودم. منتظر ماندم تا بابا سر کار برود. به محض اینکه کلید داخل قفل چرخید از تخت پایین پریدم، تلفن را برداشتم و به یونس زنگ زدم.

قضیه پول را به او گفتم و اینکه حالا می‌توانیم با هم به جایی دور فرار کنیم. وقت زیادی نداشتیم. خانه قفل بود و باید قفل را می‌شکستیم. اما یونس گفت شکستن قفل در کار آسانی نیست و نمی‌تواند چنین ریسکی را به جان بپذیرد. این بود که تصمیم گرفتم کلید را از بابا بدزدم. یونس هم گفت که با یکی از آشناهایش که آدم‌ها را می‌فرستند آن ور آب، صحبت می‌کند.

قرار بود یونس به من خبر بدهد تا من دست به کار شوم و بقیه نقشه را تکمیل کنم. یک روز بعد یونس گفت که کارها را انجام داده و اگر پول آماده باشد، خیلی سریع ما را با یک کشتی به اروپا خواهند رساند.

ELINAROSTAMI.COM

آن شب وقتی بابا آمد در خانه مشغول تمیزکاری بودم و وانمود کردم که دارم خانه را مرتب می‌کنم. کمد‌ها را بیرون ریخته بودم و داشتم همه چیز را تا می‌کردم و دوباره سر جایشان می‌چیدم.

بابا پرسید: «چکار داری می‌کنی؟»

«مگه قرار نیست بریم سفر؟ فکر کردم بهتره دستی به خونه بکشم که

وقتی می‌ریم خونه تمیز باشه.»

«هممم!»

می‌خواستم توی خانه در حال رفت و آمد و تکاپو باشم تا سر فرصت مناسب کلید را از جیب بابا بردارم. در لحظه‌ای که بابا دستشویی بود شلوارش را برداشتم و کلید را درآوردم و سریع توی کمد پنهان کردم و دوباره مشغول تمیزکاری شدم. خسته و از نفس افتاده بودم، اما دست‌بردار نبودم.

به بابا گفتم: «لباس‌های چرکت رو بده تا همه رو بشورم.»

بابا شلوار گرم کنی را آورد و به دستم داد. بعد نگاهی به لباس های بیرونش که روی رخت آویز بود انداخت و بعد از کمی برانداز کردن، شلوارش را برداشت. جیب های آن را خالی کرد. یک اسکناس و دو تا سکه توی جیبش بود. دوباره جیبش را گشت و کمی تعلل کرد. می دانستم دنبال کلیدش می گردد، اما به روی من نیاورد و من هم خودم را مشغول گشتن جیب شلوار گرم کن کرده بودم تا آن را توی ماشین بیندازم. بابا شلوار را به دست من داد و توی اتاق رفت. حتماً داشت دنبال کلید می گشت. بی آنکه معطل کنم لباس ها را توی ماشین ریختم و کلید آن را زدم. بعد هم مشغول شستن ظرف های شام شدم. وقتی به اتاق برگشتم دیدم بابا جلوی پنجره مشغول سیگار کشیدن است. گفتم: «بابا، بیا چمدون رو از بالای کمد بیار پایین. می خوام چمدونو آماده کنم.»

بابا چمدان را پایین آورد و من آن را وسط اتاق گذاشتم و زپیش را باز کردم تا بابا تصور کند می خواهیم آن را آماده کنم. همه چیز داشت به خوبی پیش می رفت. بابا باورش شده بود که من دارم برای رفتن با او حاضر می شوم و برای همین خانه تکانی هم می کنم که وقت رفتنمان همه جا تمیز باشد. قضیه کلید را هم مخفی نگه داشته بود. آن وقت شب نمی توانست سراغ کلیدساز برود و برای همین ترجیح داده بود صدایش را در نیاورد.

صبح وقتی داشت می رفت کلیدی را توی قفل انداخت. شاید می خواست اینطور وانمود کند که مثل همیشه در را قفل کرده، اما خبر نداشت که کلید پیش من است. به محض رفتن بابا به یونس خبر دادم که بیاید.

وقتی آمد با شتاب در را باز کردم و کمد را به او نشان دادم. شکستن در آن کار سختی نبود و یونس خیلی سریع در کمد را شکست. پول ها هنوز آنجا بودند و آن کار. با دیدن کارد پشتم لرزید و همه خاطراتم به سرعت از ذهنم

گذشتند. بابا هنوز آن را نگه داشته بود. چند تکه لباس داخل کوله‌پشتی‌ام ریختم و بسته پول را روی آن گذاشتم و از خانه بیرون زدیم.

یک تاکسی گرفتیم تا ما را به محله‌ای که یونس آنجا با مرد قاچاقچی قرار گذاشته بود برساند. آنجا یونس کوله‌پشتی را از من گرفت و بعد با آن مرد راهی شدیم. نمی‌دانم چرا ما را اینقدر توی شهر می‌چرخاند. گاهی هم یونس را کنار می‌کشید و بدون آنکه من بشنوم حرف‌هایی با هم رد و بدل می‌کردند

قرار بود یک نفر دیگر را هم ببینیم. زمان به سرعت می‌گذشت و معلوم نبود ما کی بتوانیم سوار آن کشتی شویم. اصلاً نمی‌دانستم آن کشتی که می‌گویند کجاست و چه شکلی است، چه کسانی قرار بود ما را به اروپا ببرند و چند روز طول می‌کشید؛ هیچ چیز نمی‌دانستم. تنها چیزی که به وضوح می‌دیدم و حس می‌کردم وحشت سایه بابا بود. اگر دیر می‌شد همه چیز را می‌باختم.

جایی بودیم که به نظر می‌رسید خیلی پرت باشد. در محوطه‌ای که پر از سوله‌های بزرگ بود و نمی‌دانستم کجاست و به کجا راه دارد، داشتیم دنبال آن مرد می‌دویدیم. هرچه پیش می‌رفتیم اثری از دریا و کشتی نبود، اما تا چشم کار می‌کرد دیوار بود. جلوی یکی از درها یونس گفت: «تو همینجا وایسا، من الان برمی‌گردم.»

همانجا ایستادم و یونس با آن مرد رفتند تو و در را بستند، اما هر چه منتظر ماندم خبری نشد. در را با مشت‌هایم می‌کوبیدم، ولی جوابی نبود که نبود. باور نمی‌کردم که یونس مرا رها کرده و رفته باشد، اما وقتی ساعتی گذشت و کسی آن در را باز نکرد، مجبور شدم این حقیقت تلخ را باور کنم که یونس با آن مرد از در دیگری خارج شده و فرار کرده است. یونس کوله‌پشتی‌ام را همراه پول‌ها برده بود و مرا در این بیابان آهن و سیمان و سنگ، تک و تنها رها کرده بود. یاد روزی افتادم که مرده‌های بابا یونس را در جنگل رها کرده

بودند. آیا یونس انتقام آن اتفاق را از من گرفته بود؟ قلبم داشت فشردن می‌شد. همه سرمایه بابا را به دست یونس داده بودم که با آن فرار کند. راه برگشتی به خانه نداشتیم. شاید اگر برمی‌گشتم بابا مرا می‌کشت. هنوز تصویر آن کارد که توی کمد کنار پول‌ها بود جلوی چشمم بود. بابا آن را دور نینداخته بود. آن کارد خیلی خوب می‌برید. همینطور داشتم تکه تکه شدن خودم با آن کارد را تصور می‌کردم و از زجر به خودم می‌پیچیدم. اما نه! نمی‌خواستم بمیرم. دیگر نمی‌خواستم بمیرم. دیگر نمی‌خواستم از هیچ چیز و هیچ کس بترسم. با همه خطاهایم می‌خواستم زندگی کنم. هنوز رمقی از رویاهایم در درونم باقی بمانده بود و مرا به زندگی وصل می‌کرد. از جایم بلند شدم و راه افتادم تا خودم را به جاده‌ای برسانم. می‌خواستم داستاتم را از نو بنویسم...



درست به یاد نداشتم از کدام راه آمده‌ام. بس که هیجان و دلهره داشتم نمی‌دانستم از کدام سمت باید بروم، اما می‌دانستم بالاخره به جایی خواهم رسید و وقتی به آن جاده باریک رسیدم، فهمیدم که نجات یافته‌ام. همانجا در مسیر جاده راه افتادم تا بالاخره ماشینی پیدایش شد. دستم را تکان دادم و جیغ زدم که نگه بدارد. وقتی نگه داشت دیدم یک مرد جوان است. اولش ترسیدم، اما بعدش به خودم جرات دادم و نزدیک رفتم. مرد شیشه ماشین را پایین کشید و قبل از اینکه مجال حرف زدن پیدا کند به او گفتم که گم شده‌ام و احتیاج به کمک دارم. مرد از من خواست سوار شوم. بعد شروع کرد به سوال کردن از من که آن جای پرت تک و تنها چکار می‌کنم. به او گفتم که نمی‌توانم تمام داستان را توضیح بدهم اما هرچه زودتر باید به پلیس خبر بدهم و خواهش کردم که مرا به یک اداره پلیس برساند. مرد جوان که انسان خوبی به نظر می‌رسید مرا به نزدیکترین اداره پلیس رساند و رفت.

توضیح دادن به مامور پلیس برایم کار آسانی نبود، اما دوان دوان وارد ساختمان شدم و شروع کردم به پرس و جو درباره اینکه باید با چه کسی

صحبت کنم. گفتم پولم را دزدیده‌اند. بالاخره اتفاقی را نشانم دادند. وارد شدم و با دستپاچگی قضیه دزدیده شدن پولم را گفتم. این اولین چیزی بود که پلیس باید می‌دانست. باید یونس را قبل از اینکه بتواند فرار کند گیر می‌آوردند. دست و پا شکسته ماجرا را گفتم و بعد از آن که پلیس سوال‌هایش را پرسید تلفن را برداشت و دستورهای داد. بعد هم ماموری را خبر کرد و گفت که ترتیب تماس با خانواده‌ام را بدهد.

من پشت سر مامور که زن بود راه افتادم و همچنان که می‌رفتیم به او گفتم نمی‌توانم به خانه بروم. اینکه پول مال بابا بوده و اینکه از او می‌ترسم، همه و همه را گفتم. حتی اتفاقات قبل از آن را تعریف کردم و گفتم نمی‌توانم به خانه بروم. حتی قضیه کاردی که بابا در کمدش قایم کرده بود را هم گفتم و اینکه بابا همه حرف‌هایمان را به خانواده‌اش می‌گوید؛ همه ترس‌هایم را ناگهان بیرون ریخته بودم و مامور صبورانه گوش می‌کرد. نمی‌دانم چقدر حرف زدم، اما حس می‌کردم نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. دیگر نمی‌خواستم چیزی را پنهان کنم، حتی اشتباهاتم را که به خاطرشان خجالت می‌کشیدم. با خودم گفتم مرگ یک بار شیون یک بار. شاید گفتن این حرف‌ها می‌توانست مرا از فاجعه‌ای دیگر نجات بدهد، این را هنوز مطمئن نبودم. یک لحظه به یاد روزی افتادم که پلیس مامان را از مهلکه بیرون کشید. شاید اگر نیامده بود، مامان از ترس بابا خودش را کشته بود. وقتی حرف‌هایم تمام شد احساس سبکی کردم. مامور بی آنکه چیزی بگوید نشسته بود و نگاهم می‌کرد. پلیس را همیشه در حال عملیات، در تعقیب و گریز تصور کرده بودم. یاد بابا افتادم که همیشه از پلیس‌ها در فرار بود. اما اینجا آن زن مامور آرام نشسته بود. تنها وقتی دید دیگر حرفی ندارم، گفت که در هر صورت باید به پدرم خبر بدهد و بعد هم به من اطمینان داد که پلیس نخواهد گذاشت برایم اتفاقی بیفتد.

وقتی بابا به اداره پلیس آمد پریشان بود. با غضب مرا نگاه کرد، طوری که به خودم لرزیدم، اما آن زن گفته بود که کسی نخواهد توانست به من آسیبی برساند. این بود که ته دلم کمی قرص شد. نشسته بودم و به یونس فکر می‌کردم. خدا خدا می‌کردم که او را زودتر بگیرند. او حق نداشت مرا فریب دهد. به روزهایی فکر کردم که عاشقانه دوستش داشتم و همینطور روزهایی که از اندیشه مرگ او گریه کرده بودم. به این فکر کردم که آدم بدی هم نبود، اما ضعیف بود. با سختی‌های زندگی خودش درگیر بود و اگرچه گاهی به من محبت نشان می‌داد اما سرگردان بود. حالا هم به طمع پول و به امید فرار مرا رها کرده بود. شاید موفق می‌شد، شاید هم نه. اما هرچه بود من با داستان خودم او را به این بازی کشانده بودم. این من بودم که پول‌ها را به او داده بودم و او را به چنین وسوسه‌ای انداخته بودم. حتی اگر موفق به فرار از دست پلیس می‌شد ممکن بود در راه بمیرد. شاید هم آن قاچاقچی‌ها پول‌ها را گرفته و او هم حالا سرگردان، دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گشت. یک لحظه به خودم لرزیدم. همه چیز مثل یک فیلم تلخ و دردناک به نظر می‌رسید و من سازنده این سناریو بودم؛ سناریویی که در آن هر بار خودم یا دیگران تا کام مرگی جانکاه پیش می‌رفتیم؛ سناریویی که حتی اگر می‌خواستم دوباره بنویسمش باز یک جایش تلخ از آب درمی‌آمد. گذشته‌ام، خیلی واضح و طوری که هیچ چیز نمی‌توانست واقعیت آن را تغییر دهد، مثل موجودی مفلوک و بیچاره ایستاده بود و داشت مرا نگاه می‌کرد. تنها کاری که به نظرم رسید در آن لحظات می‌توانم انجام دهم این بود که نگاهش نکنم.

نمی‌دانم چقدر آنجا بودیم، اما وقتی بابا با یک مامور به سمتم آمد، فهمیدم که وقت رفتن به خانه فرا رسیده است. در این فاصله آن زن دوباره به من گفت که نگران نباشم و همراه پدرم به خانه بروم.

وقتی پلیس خبر دستگیر شدن یونس را به بابا داد، انگار دنیا را به من داده بودند. خوشحال بودم که نتوانسته فرار کند، اما پولش را برده بودند. پولی همراه او نبود و این تنها چیزی بود که مرا آزار می داد. من سرمایه بابا را بر باد داده بودم و یونس که درآمدی آنچنانی نداشت، شاید به سختی می توانست آن خسارت را جبران کند.

معلوم بود بابا از این قضیه عصبانی است، اما ناچار بود سکوت کند. روزهای دادگاه پشت سر هم می گذشت و چند باری من هم برای گفتن بعضی حرف ها ناچار شدم با بابا به دادگاه بروم. با اینکه سنی نداشتم بارها مجبور شده بودم در دادگاه حاضر شوم و برای اتفاقاتی که در زندگی مان می افتاد شهادت بدهم. این بار هم باید درباره قضیه پول ها حرف می زدم. گاهی زبانم به هم می پیچید، اما به خودم قول داده بودم که این روزها را با صبر بیشتری تحمل کنم. اینها آثار و سایه های اتفاقات گذشته بود که هنوز از زندگی ام پاک نشده بودند و ناچار بودم این روزها را هم بگذرانم. اما از جسارتی که برای نجات خودم پیدا کرده بودم لذت می بردم. به محض پایان این روزها می خواستم به مدرسه ام برگردم و همینطور به ساختن آرزوها و رویاهایم.

دادگاه یونس را علاوه بر حکم های دیگر، به پرداخت خسارت محکوم کرد و بالاخره امیدوار شدم که بابا خواهد توانست پولش را پس بگیرد. تنها چیزی که در مورد یونس برایم مهم بود برگرداندن پول بابا بود و به جز این قضیه حاضر بودم مسئولیت تمام خطاهای یونس را خودم بر عهده بگیرم. هرچند یونس هم خطاکار بود، اما خطای او به اندازه من که می خواستم خودم را به زور در گرداب بیندازم نبود.

همین که خیالم از بابت پول بابا راحت شد، فکر کردم حالا می توانم به خودم و زندگی ام برگردم. بابا مجبور شده بود مرا مرتب پیش یک مشاور ببرد. همینطور ناچار بود رفتارش را کمی عوض کند و صبورانه تر با من کنار بیاید.

حالا دیگر با گل‌آنه و بقیه هم درباره من حرف نمی‌زد. حداقل پیش چشم من این کار را نمی‌کرد. به مشاور گفتم که با مادرم در ارتباط هستم و از اینکه بابا این را بفهمد می‌ترسم. با اینکه بابا در این یک مورد با کسی تعارف نداشت، اما حالا دیگر از اینکه گاهی با مامان هم صحبت می‌کنم خبر داشت. اینکه دستم برای بابا رو شده بود گاهی حس خوشایندی به من نمی‌داد، چون می‌دانستم کینه او از مامان تمامی ندارد. اما از طرفی از اینکه مجبور نبودم چیزی را از او پنهان کنم آسوده بودم. آن همه راز انگار به پایم وزنه‌ای بسته بودند و مرا از پا می‌انداختند و مجال حرکت را از من می‌گرفتند. و این رهایی باعث شده بود خودم را مثل پرنده‌ای سبکبال احساس کنم که می‌تواند تا هر جایی که دلش می‌خواهد اوج بگیرد.



تابستان بود و مدرسه تعطیل شده بود. با این حال کتاب‌هایم را هنوز جمع نکرده بودم و گاهی به یاد روزهای خوشی که با هیلال داشتم آنها را ورق می‌زدم. از درس و امتحان و همه چیز جا مانده بودم و می‌دانستم باید تمام تابستان را درس بخوانم تا همه آن روزها را جبران کنم. اما نمی‌خواستم به مدرسه قبلی برگردم. از اینکه خاطرات گذشته برایم زنده شود می‌ترسیدم. این بود که بابا قبول کرد تا با مدرسه دیگری درباره من صحبت کند و قرار شد تمام تابستان را درس بخوانم تا بتوانم امتحان بدهم و به کلاس بعدی بروم. هنوز از اینکه باید آن درس‌ها را بخوانم چندان دل خوشی نداشتم و این را به مشاور گفته بودم. درباره عشقی که به نوشتن داشتم برایش گفته بودم و اینکه بابا این کار را دوست ندارد. بابا متقاعد شده بود به این شرط که من مرتب درس بخوانم، او هم با نوشته‌های من کاری نداشته باشد. این توافقی بود که هر دوی ما را راضی می‌کرد.

برادر یونس ناچار شده بود پول بابا را به او برگرداند و بابا در حال برنامه‌ریزی برای سفری بود که ماه قبل به هم خورده بود.

وقتی داشتم چمدان را آماده می‌کردم کتاب‌هایم را هم توی آن گذاشتم. نمی‌خواستم آنجا وقتم بیهوده بگذرد. بعلاوه اینطور کمتر فکرم را مشغول دیگران می‌کردم. می‌دانستم خواه ناخواه، آنجا دوباره گل‌آنه، زن‌عمو و بقیه هر کدام خواهند خواست سرکی توی زندگی من بکشند و به خیال خودشان برایم دل بسوزانند. اما من این را نمی‌خواستم و چه بهتر که خودم را در همین چند روز کوتاه هم به درس و مشق می‌دادم...

یک سال از آن ماجراها گذشته است. با آنکه این اتفاقات مثل صاعقه یک تراژدی بزرگ و مرگ‌آور بر زندگی‌ام فرود آمده بود و من هم آن را مثل تقدیر محتوم خود پذیرفته بودم، اما دیگر تصمیم داشتم روی شورانگیز زندگی را ببینم. اکنون به من به مدرسه بازگشته‌ام و زندگی‌ام در مسیر رویاهایم و آنطور که می‌خواهم پیش می‌رود. به زودی اولین کتابم چاپ خواهد شد و قرار است این اتفاق زیبا را همراه بابا و دوستانم جشن بگیرم.